آقای سید مرتضی حسینی

خریداری ٨٦/١١/٨

هذا کتاب فیه ما فیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی نبیه محمد وآله وصحبه اجمعین اما
بعد این رساله موسومه بفیه ما فیه از کلام مولانا جلال
الدین محمد البلخی المشهور بمولانا رومی ... در
اثنای مجالس او نوشته اند ... جلال الدین نامیده و پدر
سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره و پدر مولانا بهاء الدین محمد
مشهور بولد از بلخ بود و در علوم ماهر بود و در ... در عهد سلطان
محمد خوارزمشاه و مثل او در فنون در آن عصر کسی نبود چنانچه مفتیان
بلخ یک شب باتفاق در خواب دیدند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

وسلم

سلم در اندرون خیمه نشسته بودی و مولانا بهاء الدین از در خیمه
بماند و بعد از آمدی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم او را در
پهلوی خود نشاندی و بمفتیان گفتی که بعد از این مولانا بهاء الدین را
سلطان العلما گویند بامداد مفتیان باتفاق پیش مولانا بهاء الدین
رفتند تا خواب را عرض کنند و پیش از آنکه ایشان ابتدا کنند مولانا
بهاء الدین بتمامه خواب ایشان را باز گفت حیرت ایشان زیاده شد علی
هذا مولانا بهاء الدین در بلخ وعظ گفتی و از ضمایر خلق نشان دادی
تا بعد از مدتی چنان افتاد که خاطر اولاد محمد خوارزمشاه از بلخیان
برنجید و با لشکر غالب با مولانا جلال الدین و دیگر فرزندان
از بلخ بیرون رفت و بعد از آن بزیارت کعبه شد در راه خبر رسید و بود
که لشکر تاتار قصد بلخ کردند و قتل و خرابی بسیار کردند و اهالی
آن بتمام متفرق شدند تا در اهل بلخ نامی ندیدند و هیچ قومی را
خدا سوا نکرد القصه مولانا بهاء الدین بعد از گذاردن حج
متوجه روم شد و قونیه را ... و ساکن شد مردم قونیه
چون صورت و سیرت و کلمات و حالات و کرامات و وعظ او مشاهده
کردند بیکبار مطیع او شدند و سلطان علاء الدین نیز مرید و
معتقد شد چون و سالی چند بین حال بگذشت مولانا بهاء الدین

برحمت حق پیوست بعد از آن سلطان علاء الدین وصد و قونیه
بر مولینا جلال الدین جمع شدند و او را بجای پدر نشاندند و در
مجالس او مستفید می‌شدند اما مولینا بهاء الدین را مریدی بود نام
سید برهان الدین محقق ترمذی که در جوار ترمذ به بلخ آمده بود و
کرامات مولینا بهاء الدین را مشاهده کرده مرید شده و بمرادی رسیده
و در آخر قطب الاقطاب شده و در حالت هجرت مولینا بهاء الدین از
بلخ غایب بوده چون بعد از مدتی باز متوجه بلخ شد و احوال ایشان معلوم
کرد عازم قونیه شد چون بقونیه رسید یک سال بود که مولینا
بهاء الدین از دنیا رحلت کرده و مولینا جلال الدین بجای پدر
نشسته بود سید برهان الدین چون با مولینا جلال الدین صحبت
داشت او را در علوم ظاهر باهر یافت اما کشف اسرار حد علم
ظاهر جایی نمی‌رسید گفت اما پدرت را غیر از این علوم ظاهر حالاتی دیگر
بود و آن امد بتو میراث اموختنی اما از احوال او بتو چیزی نرسیده
است اگر مرید شوی مراد یابی مولینا جلال الدین برغبت تمام مرید شد
و مدت نه سال در خدمت او بود تا سید برهان الدین وفات یافت
و بعد از پنج سال شمس الدین تبریزی رسید مکمل او را دریافت و او را
در صحبت شمس الدین غایب شد بعد از آن در خدمت صلاح

الدین

الدین زرکوب مدتی بسر برد و در خدمت چلبی حسام الدین حسن
وفات یافت بسم الله مع التیسیر و تمم بالخیر این رساله که مختصر است از
الهیات و نوادر اثار نامتناهی است مطلع انوار قدسی است و منبع
ازهار فردوسی است منابع عالم حقایق است و جواهر معادن
غیب است اصول دین و خانات مخزن کنوز دقایق است مفتاح ابواب
خزاین یقین است و اعلام قلوب محققین است نهار جنات عیون است
و انوار آفتاب لا ریبی است مرکز دایرهٔ معانی است و محیط کشف سبع
المثانی است تالیف حضرت مولینا و هادینا الی الله تعالی سلطان
الاولیا و قطب العلما و تاج العرفا منهاج الطالبین و دلیل الواصلین ملجا
الحق والدین سراج الاسلام والمسلمین جلال الملة والحق والدین محمد
البلخی المشهور بمولانا الرومی نور الله مضجعه و قدس روحه و افاض انوار
معارفه علی کافة المریدین والمعتقدین و جمیع المسلمین و صلی الله علی
محمد و آله اجمعین الخیر قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم شر العلما
من زار الامراء و خیر الامراء من زار العلما نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس
الفقیر علی باب الامیر بدانکه خلقان صورت این حدیث گرفته‌اند که نشاید
عالم بزیارت امیر آید و مراد این نیست که پنداشته‌اند بلکه معنی حدیث
این که شر العلما آنکس باشد که او مدد از امرا گیرد و صلاح و سداد وی

بواسطه امرا باشد اول بتحصیل منصب آن کرده باشد که امرا اصلح و[هند]
وحرمت او دارند پس بسبب امرا او صلاح پذیرفت وان جهلا و لعنتم صدد
شدند پس علی کل حال اگر امیر بصورت ... باید و با او ... امیر [سود]
ذلیل باشد وامیر مزور وچون عالم برصد این باشد و باعث طلب علم
او اولا واخرا برای حق تعالی بوده باشد وطریق دوستی او بر راه
صواب بود او جز راستی نکند ونتواند چنانکه ماهی جز در آب زندگانی
نتواند کرد وا بنعالم امیر عطای سائر وزاجر بود که از هیبت او در
زمان همه عالم استمداد از پرتو نور علم او کنند اگرچه از این آگاه
باشند یا نباشند اگر اینچنین عالم بنزد امیر بود بصحبت آن امیر
بود ولیکن بهمه مزور باشد زیرا که در کل حال امیر از وی حظ مند شود
وعالم ازوی مستغنی است همچو آفتاب نور بخش است کار او عطا و
بخشش است علی سبیل العموم سنگها را لعل و یاقوت کند و کوهها را خانه
زر و نقره ... وخاکها را سبزه و تازه و درختان را میوهها
گوناگون بخشد پیشه او عطا است بدهد وهیچ نپذیرد چنانکه عرب
گوید نحن نعلمنا ان نهب لا نعلمنا ان نا خذ پس علی کل حال او مزور
باشد وامیر زائر خدای تعالی فرمود که بی علم خود وقوت وقدرت
خود تکبر مکنید عالم وقوی و قادر مرا باید تا شمارا از ...

بنز

بنزد النجا امیر او سلاطین نگاه دارم اياك نعبد واياك نستعين
بگوئید در خاطر دارم که این امیر تقصیر کنم اگرچه مناسب مقال نیز
که گفتیم اما بگوئیم حق تعالی پیغمبر را باید قل لمن فی ایدیکم من الاسری
ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم والله
غفور رحیم سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
شکسته بود و قتل و غارت کرده و اسیران بسیار گرفته بند بر دست و پا
نهاده آورده بودند و میان اسیران عم او عباس رضی الله عنه بود و
چون پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در ایشان نظر کرد بخندید ایشان
پنداشتند که از برای مغلوبی ایشان میخندد و با یکدیگر گفتند
دیدید که بود او بشریت هست این دعوی میکرد بخلاف راستی
اینک در ما نظر میکند و ما را در این بند وغل اسیر خود می بیند شاد
میشود و میخندد چنانچه نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و
ایشان را مقهور خود بینند شادیها کنند مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم ضمیر ایشان را دریافت فرمود که حاشا که من از این رو
نمیخندم که چون دشمنان را مقهور خود بینم یا ایشان را در بند و با
بینم شاد شوم بلکه خنده ام از آن میگیرد که میبینم بچشم سر تو که مر را
از دوزخ بغل و زنجیر کشان کشان بر دو سوی بهشت ابدی میبرند.

وایشان در وغنان و نفیر زنند که ما را از این مهلکه بدان مامن چرا
نمی برند و با این همه شما را آن نظر نیست که آنچه میگوییم در باید
عیان ببینید عجبت من قوم یقادون الی الجنة بالسلاسل پس فرمود
که حق تعالی پیغمبر را فرماید که اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع
کردید و بر مردی و پهلوانی و انبوهی خود اعتماد کردید و کلی ایمان
مغرور شدید و با خود میگفتید که ما مسلمانان را بشکنیم و مقهور
گردانیم و بر خود نازیدی از خود نازیدن شرمنده بدید و قاهری بالای
خود میدانستید لاجرم هر چند بر کر کردید همه بعکس آمد باز اکنون
که در خوف مانده اید هم از آن علت توبه نکنید پس می باید که در حال
قوت و شوکت و قدرت مرا ببینید و خود را مقهور من دانید تا کارها
مر شما را میسر شود و در حال خوف امید از من برید تا شما را از
خوف برهانم و ایمن گردانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته و تلف
دولت
شده باز بشما دهم بلکه اضعاف آن و بهتر از آن شما را بیامرزم و
آخرت نیز با دولت بقا مقرون گردانم آنکس که از کاو سفید کاو سیاه
بیرون آرد هم از کاو سیاه کاو سفید بیرون تواند آورد تولج اللیل
فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من
الحی پس در ابتدا حال امیدوار باشید و بمن باز گردید و از مذهب اول

۱۰/۱

بیزار شوید تا شما را دوست گیرم انه لا ییأس من روح الله الا القوم
الکافرون در آن میان عباس رضی الله عنه گفت که من توبه کردم ای
پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت که این توبه را نشانی می باید ∴ دعوی
عشق کردن آسان است ∴ لیکن دلیل و برهانست ∴ عباس گفت
چه نشان میخواهی گفت آن مالها که ترا مانده است در مبادی
کفر مرا غارت کردند و هیچ نمانده است پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که چندین مال معین فلان روز بام فضل سپردی و او را
وصیت کردی که اگر باز آیم من بمن باز دهی و اگر نیز چندین را
بفلان مصلحت صرف کنی و چندین ترا باشد عباس چون این
بشنید ایمان آورد و گفت ای رسول هیچ کس نداشتم که ترا اطلا
داده بود و فلک همچنانکه مقدمان را بود از ملوک چون شداد و
و فرعون و غیرهما آن زمان مرا معلوم شد که این دولت خدای است
با این علم غیب که بیان کردی جایی که هیچکس را بر این واقف نبود پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این باد دولت که گفتی و شنیدم
آن باد کفر که در باطن داشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید و
مرا گوشی است پنهانی در عین جا که هر که ز باد کفر و شر رهاید
کند من بآن گوش آواز بریدن آن بشنوم پس مولانا رحمه الله گفت

من اینچنین را با صبر پروانه گفتم که بود و اول بار گفتی که خود را فدا
کنم برای بقای اسلام تا اسلام قوت گیرد چون اعتماد بر رای خود کردی
و حق را ندیدی و هم از حق ندانستی خفتگان این اعتماد و هوس و سخن را سبب
نقض اسلام کرد که بود با ثار یکی شدی و بادی و ادی تا شام و تا
مصر ایمان را فنا کند و ولایت اسلام خراب شود پس بر این خیال بود بخدا
قصد فنا باید تا از این خیال بیرون آید بر هاند و از وی امید مهر اگر هم بود
از جناب طاعت معصیت انداخت تا طاعت آن خود دید از بهر آن بود این
معصیت تا فنا دیدی پس امید مهر شاید بود از این معصیت بر هاند و مدد
طاعت بر نشان که مدد اسلام دهی و تقویت مسلمانان کنی خفتگان
مکار است صورتها خوب نماید که در طی آن صورتهای بد باشد تا آدمی
مغرور گردد و صورتها بد نماید که در طی آن صورتهای نیک باشد تا
از آن نیک بترسد و بر آن پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم فرموده دعا
که اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی بد را بما بد نما و نیک را نیک و مرا
انسانکه هر چیز را چنان نمای که هست تا واقع نا کرده نشویم اکنون
رای تو اگر چه خوب بود و روشن از رای پیغمبر خوبتر نخواهد بود
او چنین پیغمبر بود اکنون من بهر تصور و رای اعتماد مکن و تضرع
مکن و ترسان می باش و مدد خوف بیچارگی از خفتگان امید مهر

[illegible]

امن لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون **فصل** یکی میگفت که
مولانا سخن نمیگوید مولانا گفت که آخر این شخص چون خیال
من در خاطر او بود خیال من با وی گفت که چونی با چگونه بی سخن
خیال من او را جذب کرد و جا یگیر با او چه عجب باشد سخن تا
شخص است چون شما او را جذب کرد حقیقت و طریق باولی سخن
بهانه است آدمی را با آدمی از جزو مناسبت جذب میکند بلکه اگر صد هزار
معجزه و کرامات می بیند چون آن را از آن نبی و ولی جزوی نباشد
مناسب سود ندارد و آن جزو است که او را در هوس و بیقرار
میدارد در دو کاه اگر از کهربا جزوی نباشد هرگز سوی کهربا
نرود آن جنبش ما ایشان جنسیت است صبر اجبال هر چیز
کرد و نظر می باید کو انجیر میبرد و خیال باغ می باغ خیال دکان
بد کان آمادر این خیال نند و بیمهانست نمی بینی که فلان
جا بنگاه مروی پشیمان میشوی میگویی پنداشتم که خیر باشد
پس این خیالات بر شال چادرند و در چادر کسی پنهان است هر گاه
که خیالات از میان برخیزد و حقایق بود وی نماید بی چادر قیامت
باشد یوم تبلی السرائر آنجا که حال چنین باشد پشیمانی سود
ندارد هر حقیقت که تو را جذب میکند چیزی دیگر غیر آن نیست

همان حقیقت باشد که تو را جذب کرد لیکن میگویم که در حقیقت
کشنده یکی است محض یعنی که او در اصل چیز شواد ذوات ولیکن
اصلش گرسنگی است که آن یکی است چون سیر شد میگوید که هیچ
نمیخواهم پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یکی بود و ما
جعلنا عدتهم الا فتنة یعنی این شمار حق فتنه است که گویند که
آن یکی را اینها صد یعنی صد یکی گویند و خلقان را لیبا
این اند بشر که ایشان را لیبا دیدند و او را یکی فتنه عظیم است
قومی ظلم را که بی پا و بی دست دیدند و بصورت می جنبد
ایشان را پانصد هزار گوئی و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این
هزار و صد هزار و قلیل اذا عد و کثیر اذا شد را پادشاهی یکی را
صد هزار دینار داد لشکریان او را عتاب کردند پادشاه ما خود
میکنیم دو در بیابیک بیما نیم تا بدانید که این تفضل چرا
کردم در روز جنگ با ایشان و همه یکی بخشند پس او تنها حرب
میکرد پادشاه گفت ای ملک از بهر این مصلحت بود آدمی میباید که تمیز
خود را از غرضها عاری کرده اند و یاری جوید در دین که دین
پادشناسی اما چون عمر را با بی تمیزان کند دانسته باشد که تمیز
او ضعیف باشد با دین را نشناسد تو نفس خود را می بردی

لم در او

کرد و او تمیز نیست پس اصل در آدمی تمیز است دیوانه را از بهر آن
اعتبار نیست که در او قوه ممیزه نیست اگر چه در او دست
پا و همه اعضا او بیلاهت اما دست بنجاست میبرد و میخورد اگر
تمیز در وجود او ظاهر بودی بنجاست نکردی پس دانستم که تمیز معنی
لطیف است که در تو است و تو شب و روز در خورد و پوش نفس
بی تمیز مشغول شده بهانه میکنی که آن بان قائم است آخر این
نیز بان قائم است چون است که کلی در تمام را بینی وان را بکلی
فروگذاشته بلکه این بان قائم است وان بابن قائم نیست آن
نور از این در دریچهای چشم و گوش سر بر میزند اگر این دریچها
نباشد از در دریچهای دیگر بیرون زند و این همچنان باشد که
چراغی در پیش او در ده که آفتاب برآید پس چراغ می بینیم حاشا
اگر چراغ نبودی آفتاب خود را ننمودی ابله چه حاجت
چراغ است مبدا از خود بنماید بر هر که ابله سر راه بمنی است
اگر راه تمیز و یاری سر راه را نگاه دار مکو که کثرتها کردم تو
راستی بیشه کن که هیچ کری نماند راستی همچو عصا موسی است
و کژیها همچو سحرها چون راستی در نماید همه را بخورد اگر بد
میکنی با خود میکنی ضرر بد بکری نرسد مرغی کبر کوه نشست و بر

برخواست ؛ بنگر که روان گوهر چه افزود و چه کاست ؛ چون راست
شود همه وقت نماید امید وار نهاد صبر با پادشاهان نشستن از
این روی خطرناک است چه سپهر و چه سرد و فتنه است چرا مردم
چرا فرزانه اما از این روی در خطر است که چون نفسها ایشان قوت
گرفته و اژدها شده باشد پیکر که با ایشان صحبت داشت و دعوی
دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باید که بر وفق رای ایشان
سخن گوید و رای بد ایشان را مخالفت نتواند کرد این کار دین را
زیان دارد چون طرف ایشان معمور دارد طرف دیگر که دین است از
او بیگانه شود و اگر با اهل دین مصلح باشد سلطان بر وی خشم
گیرد و قصد او کند قال النبی صلی الله علیه واله وسلم من اعان
ظالما فقد سلطه الله علیه این نیز که تو سوی ایشان میروی و حکم ایشان
چون شنود فتنه این و ابر تو مسلط کند چه فلسفه بد و باد و بند
از دو باب سوی ایشان طامع شده اخرا زده و با گوهر کجا با قیمت بر او نهاد
در دو بار بیرون چه قدر دارد و عاقلان بد بین چه فخر کنند و
کرده باشند بلکه همه عالم کفی است مر دو در باد دنیا هیچ قدر و قدر ند
است حقتعالی میفرماید زین للناس حب الشهوات من النساء و البنین
الایة معنی زین است که خوب نموده در او بر دنیا این عالم او کلاء

کور

گوهر خود کجا است بنعالم که فی برخاست اکنون اما از گردش انواع
و مناسبت جوشش وی را این کف خوب میکرده و فیه کل ذلك
یعنی این دنیا که کف است قلب اوست بیقدر و بی قیمت جاذب
الله و در ش کرده ایم آدمی اصطرلاب حق است اما منجمی باید که اصطرلاب را
بداند نه فروش به بقال اگر چه اصطرلاب را نداند اما از آن چه
فایده گیرند و از اصطرلاب چه معلوم کنند از احوال افلاک و
دوران و وقایع و انتقالات کواکب لیکن اصطرلاب حق
منجم سود مند است و مراد از این اشارت آن است که مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه همچنانکه
میبین افلاک را با بیت او است در جو آدمی که ولقد کرمنا بنی آدم اصطرلاب
خواست چون حق سبحانه و تعالی بخود عالم گردانید از اصطرلاب وجود
خود لحظه بلحظه تجلی جمال خود را بی کیفیت میدید می بیند و ابدا
جمال از این سینه خالی نباشد خدای را جل جلاله بندگانند که ایشان
خود را بحکمت و کرامت می پوشانند اگر چه خلق را آن نظر نیست که
ایشان را ببینند اما از غایت خود را میپوشانند چنانکه متنبی گوید
لیس الوشی لا متجملات ؛ ولکن کی یصن به الجمال فصل پروانکه
شب و روز جان و دل او بخدمت اما از مشغول بها بخدمت

و پرسیدند مولانا را گفت که اینکه ما همه چیزهاست نیز اگر سبب امن و امان
مسلمانانست خود را فدا کرده اید تا دل ایشان را آسایش است و
مسلمانی چند بطاعت حق مشغول شدند باو خدا شما را بچنین کار خیر مثل
داده است و حظ و رغبت بخیر دلیل عنایت حق است و چون در این مثابت
فتور باشد دلیل بی عنایتی بود که خدا تعالی نخواهد که چنان
کار عظیم بسبب او بر آید تا مستحق این ثواب و درجات عالی گردد همچنانکه حمام
گرم کردن که محتاج ازالت نولست چون گیاه و غیره حقیقتا اسباب
پیدا کند اگرچه بصورت بد باشد و مکروه اما در حق او عنایت باشد
چون حمام ازو گرم میشود و سود آن بخلق میرسد و در این مثابت بعضی از
یاران در آمد عذر گفت که اگر من شما را قیام نکنم و نیز سیم و سخن
نگویم احترام باشد زیرا که احترام هر چیز لایق آن وقت باشد چه در
نماز نشاید پدر و برادر را بوسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی
بدوستان و خویشان در نماز عین التفات و نوازش بود چون
بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش
نکرد پس ایشان مستحق عقاب نشوند پس عین احترام باشد چون چند
کرد از چیزی که نقصان ایشانست پس یاران سوال کردند که از نماز
نزدیکتر بحق راهی هست فرمود که هم نماز ولیکن نماز همین صورت تنها نیست

این

این قالب نماز است زیرا که این نماز را اولی و آخری است و هر چیزی را
که اول و آخری باشد آن صورت و قالب باشد چه تکبیر اول نماز است
و سلام آخر نماز و همچنین شهادت آن نیست که بزبان میگویند تنها
زیرا که آن را نیز اول و آخر است هر چیز که در حرف و صوت در آید
او را اول و آخر بود و آن صورت و قالب باشد جان آن بیچون و بی نهایت
بود او را اول و آخر نباشد آخر این نماز را انبیا پیدا کردند این پیغمبر
که این نماز پیدا کرده است چنین میفرموده اند که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل پس دانستیم که نماز همین صورت تنها
نیست استغراق و بیهوشی جان نماز است که این همه صورتها برون
میماند و نمیگنجد جبرئیل نیز که معنی محض است نمیگنجد چون در وقت
استغراق عقل مسلوب شاید که توان گفتن که تکلیف برو
نیست چنانکه مجنون را در وقت جنون تکلیف نیست اگر در ذکر
چند بار استغراق پیدا شود و عقل مسلوب گردد در آن زمان
تکلیف نبود پس معلوم شد که جان نماز استغراق است و حکایت
حکایت از مولانا بهاء الدین محمد پدر مولانا رحمة الله علیهما
کرده اند که اصحاب او استغراق یافتند وقت نماز در رسید بعضی از یاران آواز دادند
که وقت نماز است مولانا بهاء الدین بگفت ایشان التفات نکرد ایشان

برخواستند و بنماز مشغول شدند و دو مرید موافقت شیخ
کردند و در نماز شروع نکردند یکی از آن مریدان که در نماز بود
بوی عنایت نمودند که جمله اصحابی که در نماز بودند با امام شیخ
بقبله بوده و از دو مرید که موافقت شیخ کرده بودند دو ثانی
بقبله بود چون شیخ از ما و من گذشت و از او فانی شد و در نور
حق مستهلک گشت که موتوا قبل ان تموتوا الکون نا و نور حق
شده است هر که پشت بنور حق کند در وی بیدا او در پشت
بقبله کرده باشد زیرا که قبله را بنی یعنی ابرهیم علیه السلام ختم
است بیرا و قبله ما باید بطریق اولی پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
بادیرا که در نماز بود او از داد او جواب نداد دعا بش کرد که
من خواندم چرا جواب ندادی در وقتی که نماز گفت من بیجا
هستم گفت بنگ اگر در هر حال بیچاره باشی در وقت
قدرت هم خود را بیچاره دانی چنانکه در حالت عجز زیرا که
بالای قدرت تو قدرتیست مفهوم حقیقی در هر احوال تو در
نمیکا بیچاره که با چاره نظر بقدرت او دارد و همواره خود را
بیچاره مبتدا و بیدست و پا و عاجز و مسکین چه جا آدمی ضعیف
که پلنگان و شیران و نهنگان هم مسخر حکم و بند و چون افتاد

و ماه نیز

و ماه نیست چون نور خورشید بی پرده روی نماید غیر نماند نه آسمان
ماند و نه زمین جز آن شاه کس نماند کل شیء هالک الا
وجهه پادشاهی بیرون شی گفت اللحظه که مؤدب بدرگاه حق تعالی
تجلی قرب باشد مرا با او گفت من چون بدان حضرت رسیدم مراد
خود باید نباید بلکه وجود من نماند از توام چون با دایه و لیکن
چون خدا تعالی بنده برگزیند و مستغرق خود گرداند هر که
دامن او بگیرد و از او حاجت طلبد بی آنکه او نیز داند او را از حق خواهد
کند حقتعالی او را بمراد او رساند و حاجت او بر آورد حکایت پادشاهی
بنده خاص بود چون آن بنده فضلی پیدا کرد پادشاه گرد اهل حاجت فقها
و نامها خود بده و داد نده که بر پادشاه عرضه کند او از داد در جیب
نهادی چون بجد پادشاه رسید تاب جمال پادشاه ناورد پیش
پادشاه مدهوش بیفتاد پادشاه دست در جیب او کرد بطریق
عشقبازی که بنده مدهوش شد در جیب چه دارد نامها
یافت و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کرد و باز در جیب او
نهاد کار جمله بی عرضه داشت او بر آمد بندگان دیگر که فقها
اهل حاجت بحضرت پادشاه عرض کردند از صد کار دو صد حاجت
یکی یاد بر آمد **فصل** یکی گفت که اینجا چیز فراموش کرده ام

مولانا گفت که درعالم یکچیزست که آن فراموش کردنی نیست و آن
فرمان خداست اگر جمله چیزها را فراموش کنی باک نیست و اگر
جمله را بیاد آری و بجای آوری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی
هیچ نکرده باشی همچنانکه ترا پادشاه بکاری فرستاد و بجای
تو رفتی و صد هزار کار دیگر گذاردی چون آنکار که ترا برای
آن فرستاد نگذاردی چنان باشد که هیچ نکرده پس آدمی درین عالم
برای کاری آمده است و مقصود آنست چون نگذارد اگر صد هزار
کار دیگر کند هیچ کار نکرده باشد انا عرضنا الامانة على السموات
والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان انه كان ظلوما جهولا آن امانت را که بر آسمان و زمین
عرض داشتیم نتوانستند پذیرفتن بنگر که از آسمان چه کارها
می آید که عقل در آن حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند
کوهها را کان زر و نقره میسازد نبات را در جوش آورد و زنده
میگرداند زمین نیز دانها می پذیرد و بر میدهد و عیبها میپوشد
و صد هزار عجایب که در شرح نگنجد می پذیرد و پیدا کند و جبال
نیز همچنین معدنها گوناگون میدهند اینهمه میکنند اما از ایشان
آن یک کار نمی آید و از آدمی می آید که ولقد کرمنا بنی آدم و نگفت

ولقد کرمنا

ولقد کرمنا السموات والارض چون آدمی تحمل آن امانت
پس از بنی آدم کاری می آید که از آسمانها و زمینها و کوهها نمی آید
چون آن کار بکند ظلومی و جهولی ازو محو شود انه کان ظلوما
جهولا ای ان یفعل او امر الله اگر تو گویی که اگر آن کار نمیکنم چندین
کارها دیگر از من می آید میگوییم که آدمی را برای این کارها نه
فرستاده اند و مثال این چنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی
بقیمتی که از خزاین ملوک آورده باشند ساطور گوشت گندیده
کرده کنی که من این تیغ را معطل نمیدارم بوی چندین مصلحت
بجای می آرم یا دیگ زرین آورده و دروی شلغم و شکنبه میپزی
که بحبه از آن صد دیگ بدست می توان آورد یا کارد مرصع را
بجای میخ در دیوار کوفته و کدوی شکسته از آن آویخته که من
مصلحت میسازم و کدو را می آویزم و کارد را معطل نمیدارم
جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو بمیخ آهنین و چوبین را
میشود این چه عقل باشد حقتعالی ترا قیمت عظیم کرده است
و میفرماید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان
لهم الجنة تو به قیمت ورای دو جهانی چه کنم قدر خود نمیدانی دیگر
مفروش خویش را ارزان که تو بس گران بهایی میفرماید که من از

شما اوقات و انفاس و اموال و روزگار شما خریدم اگر بمن صرف کنید
و بمن عهد بهاء آن بهشت جاودانست بهمت تو بیش من این اگر
خود را باید و دوزخ بفروشی بر خود ظلم کرده باشی همچنانکه اگر غرض
کار در مرصع را عوض هیچ بر دیوار زند و کدو و کوزه را و نجس امید
بر سر حکایت بهانه می آوردیم که من خود را بکارهای عالی فرو میکنم
علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و غیرهم تحصیل میکنم اگر این
همه برای آنست اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید
و جامه بر نکند و ترا نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجوم است
احوال فلک و تاثیرات آن در زمین از ارزانی و گرانی و امن
و خوف همه تعلق باحوال تو دارد و برای آنست و اگر شناسد
از سعد و نحس که بطالع تو تعلق دارد هم برای آنست چون تا طالع
کنی اصل تو باشی و اینهمه فرع تو چون تو را دو فرع چندین تفاصیل
و عجایب عالم را بینهایت باشد بنگر در اصل که تو ئی چه عجایب
باشد چون فرع ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد تا
که اصل چه عروج و هبوط و سعد و نحس و ضر و نفع باشد و اگر طب است
برای صحت نفس تو است که فلان دارو چنین خاصیت دارد و
فلان گیاه آن کار را شاید بود اغراز این غذا خواب و خور و خود غذا

دیار

دیگر آنکه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی چرا آن غذا را در این
عالم فراموش کرده و بدین غذا مشغول شده و شب و روز تن را
می پروری آخر این سبب تو است و آن عالم اخرا و آن غذا سبب غذای تو نباشد
سوار را بر خود خواب و خور و شعرات اطبا ب انکر جواب تو
غالب شده است و تو بر سر اسب دو اخود ابنا مانده و وصف شاهان
امرا عالم بقا مقام ندارد دل آنجاست اما چون تن غالب است
حکم تن گرفته است و اسیر او مانده همچون مجنون که مقید بالیلی است
اشتر را انظرفی می راند تا هوش با او بود چون مستغرق عشق لیلی
میگشت خود را فراموش میکرد اشتر را در خانه بچه بود خود را
فرصت می یافت و باز میگشت تا بخانه برسید چون مجنون با خود
می آمد می دید که دو روزه راه برگشته است هم چنین سه ماه در راه
بماند عاقبت افغان کرد که این شتر بلای جان است از شتر فرو جست و
روان شد و این بیت میخواند هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی
وانی وایاها لمختلفان مولانا گفت اگر سید برهان الدین محقق
قدس سره سخنی میفرمود یکی گفت مدح تو از فلان کسی شنیدم گفت
تا برینم که آن فلان چه کس است و او را تمیز هست که مرا بشناسد
و مدح من کند اگر او مرا بسخن شناخته است پس مرا نشناخته باشد جهت چون سخن

وصورت ولب ودهان نماند این همه عرض است واگر بفعل شناختم
همچنین واگر بذات شناختم انکه وا نمی کرا و مدح من نتواند کردن
وان مدح از آن من شد باول الاحکایات او چنان باشد که پادشاهی
پسری را بر طلا مو حنش داد و سپاسی نمود تا نیکو بداشت پسر
پادشا و وقتی انکشتری در دست گرفت وگفت ای پسر نیکو نامی
چه دادم گفت گرفت او کانی است وسود داد و صیاد داود گفت اینها
واست داوی حکم کن که چنین چه چه باشد بعد از فکر بسیار گفت
اسپ اسنکی باشد گفت آخر چنان نشانهای در فنی که عقول در
آن حیران شوند نمود از فوت محصل و دانش وا بنفقد عقل
نداشتی که اسپ اسنک در دست نگنجد و در دست نتوان گرفت همچنین
علما زمان در علوم موشکافند و چه چیزها بیکر تعلق با ثبات
نمیدارد نیکو میدانند و آنچه مهم است با ایشان نزدیکتر از همه است
وان خود است او را نمیدانند یعنی خود را نمیشناسند که پاکند یا
ناپاک که **من عرف نفسه فقد عرف ربه** همه چیز را بجا خود حکم
میکنند که این جایز است وان ناجایز و این حلال است وان حرام خود را
نداند که چه چیزند پس این بجویند فدوی و نفش و فد و بر
بودی و عارضی بوده با که چو در اکثر اند از این همه نماند ای شود

حا

صحا شود از این همه نشاه هر چیزی که هست هند از علوم و فعل و قول
همچنین باشد بجواهر او تعلق ندارد که بعد از این همه باقی است
نشان ایشان همچنان است که اینهمه را بگویند و شرح دهند و آخر حکم
کنند که در دست سنگ است چون از آنچه اصل است خبر ندارند
خود را اندانند که چه مرغند و مرا اندانند که چه مرغم بلبلم یا طوطیم
اگر مرا گویند که بانگ بکر کوی کی نتوانم چون زبان من همین است
غیر این نتوانم گفتن بخلاف بنکه او وا از مرغ آموخته است او
مرغ نیست و نیمی و صیاد مرغان است که صفیر میکند تا او را مرغ
دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز آواز دیگر کوی کی
تواند کردن چون این آواز بر او عادت است آواز او نیست که تواند
آواز دیگر کند چون بیاموخته است هر که کالای برد تا دزدد
از هر خانه قماشی نماید **فصل** بر خاطر گفت این چه لطف است که مولانا
تشریف داد توقع نداشتم من چون لایق اینم مرا میبایست شب
و روز دست بسته در زمره چاکران ملازم بودن و هنوز لایق آن
نیم مولانا گفت این از جمله آن است که شما را همت عالی است هرچند
شما بکارها خطیر مشغولید از علو همت خود را قاصر میدانند و بدو
آن راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه ما را

همواره دل بخدمت میبود وخواستم که بصحبت هم مشرف شوم که صورت
نیز اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار مثالش که پوست را با مغز
همچنانکه کاری بی مغز بر نمی آید بی پوست هم بر نمی آید اگر دانه بی پوست در زمین
بکاری بر نیاید چون با پوست در زمین برآید و درخت بزرگ شود پس از
این روشن شد که صورت نیز اصلی عظیم دارد و در دوستی باشد و بی او خود
کاری بر نیاید و مقصود حاصل نگردد ای والله اصل معنی است بیش
از آنکه معنی در فهم معنی شده باشد اینکه میگویند رکعتین من
الصلوة خیر من الدنیا و ما فیها یعنی هر کسی نباشد یعنی آنکس باشد که اگر
رکعتین از او فوت شود دشوار آید نزد او از آنکه همه دنیا و
هر چه در او است از وی اطلاق باشد و از او فوت شود **حکایت** درویشی
نزد پادشاهی رفت پادشاه گفت ای زاهد زاهد گفت زاهد تویی
گفت من چون زاهد تا باشم که دو تخم زمین از آن منست گفت عکس
بینی دنیا و آخرت از آن منست و عالم را من گرفته ام تویی که بحرف
ولقمه قانع شده **فاینما تولوا فثم وجه الله** کدام وجه آن وجهی
که مجری ولا ینقطعست ولیکن و باقی است عاشقان خود را فدای آن وجه
کرده اند و عوض نمی طلبند باقی همه انعامند اما مستحق انعامند اگر
چه در آخرند مجنون الامر آخورند که اگر خواهد از این آخورشان نقل

کنـ

کند و بطویلهٔ خاص برد همچنانکه از آغاز عدم بود بوجود آورد
و از طویلهٔ وجود بجمادی و از طویلهٔ جمادی بنباتی و از طویلهٔ نباتی
بحیوانی و از طویلهٔ حیوانی بانسانی و از انسانی بملکی الی ما لا نهایة پس
این همه را بدان نمود تا مقر شوی که او را ازین جنس طویله‌ها بسیار است
عالی تر از همدیگر لترکبن طبقا عن طبق فما لهم لا یؤمنون این را بدان
نمود تا مقر شوی بطبقات دیگر که در پیش است این را از آن ننمود
که انکار کنی و گویی که بیش ازین نیست دیگر انعام نخواهد کردن و دیگر
خزانه ندارد و بدین قدر اختصار کند پادشاه اگر این را بداند
که چنین خواهد گفت چنین خواهد داشتن هرگز بوی
انعام نکند زاهد آنست که آخر ببیند اما اهل دنیا آخور می‌بینند
اینها که اخص عارفند نه آخر ببینند و نه آخور ایشان را نظر بر اول
افتاده است و آغاز هر کار را تا انجام میدانند چنانکه دانای گندم بکارد
داند که گندم خواهد رستن از اول آخر را داند و همچنین جو و برنج
و غیره چون اول را دید او را نظر بر آخر نیست آخر هم در اول بر او
معلوم شده است اینها نادرند و اینها متوسط که آخر می‌بینند و اینان
که در آخورند انعامند درد و درمان اگر او را چه راه بر او دهد هر کاری که هست تا او را
اول درد کار و سوز و عشق در درون نخیزد قصد آن کار نکند و آن

کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیا و خواه آخرت خواه تجارت
خواه امارت خواه علم خواه عمل تا مریم را درد زادن پدید نشد
قصد اندر درخت نخل نکرد او را آن درد بدان درخت آورد که
قال الله تبارک و تعالی فاجاءها المخاض الی جذع النخلة الآیة و قال
الادیب فی معناه شعر الم تر ان الله قال لمریم الیک فهزی الجذع
یساقط الرطب ولو شاء اجنی الجذع من غیر هزها الیها ولکن
کل شیء له سبب درخت خشک پر میوه شد تن همچو مریم است و هر یکی
عیسی داریم اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد
عیسی هم از آن راه که آمد باز با اصل خود رود و ما محروم
مانیم جان از درون بفاقه طبع از برون به برگ دیو از خوردن شود
بر تخمه و جم از خوردن ناشتا اکنون بکن و اگر هیچ توندت
چون شد هیچ سود نداشت شده دوا این سخن برای آنکس است
که او بسخن محتاج که او ادراک کند اما آنکه بی سخن ادراک میکند
با وی چه احتیاج سخن است آخر آسمان و زمین همه سخن است پیش آنکه
که ادراک میکند و زاینده از سخن است که کن فیکون پس پیش آنکه
که او از پست میشنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد حکایت
شاعر تازی گوئی پیش پادشاهی آمد پادشاه ترک بود و تازی

نمیدانست شاعر برای او در مدح شعری غرا بتازی بگفت و آورد
چون پادشاه بر تخت نشسته بود و ارکان دولت حاضر بودند
شاعر بر پای ایستاده شعر را آغاز کرد و میخواند و پادشاه
همچنین سر میجنبانید و در مقام تواضع التفات میکرد و اهل
دیوان حیران شدند که پادشاه یک کلمه تازی نمیدانست
چندین سال از ما پنهان داشت اگر ما بزبان تازی هیچ بی ادبی
کرده باشیم وای بر ما شاه را غلامی خاص بود اهل دیوان در خلوت
غلام را زر بسیار و گوهر بیشمار دادند که بحسب مجال باز دان
و ما را آگاه کن که پادشاه تازی میداند یا نه و در محل سر جنبانیدن
و التفات کردن با شاعر چگونه بود تا روزی غلام در شکار
گاه فرصت یافت و پادشاه را خوشحال دید از شاه پرسید پادشاه
بخندید و گفت والله من تازی نمیدانم و آنکه سر میجنبانیدم
التفات میکردم یعنی میدانم که مقصود او از این شعر چیست پس
یقین گشت که اصل مقصود است آن شعر فرع است و اگر آن مقصود
نبودی شعر گفته نشدی پس اگر بمقصود نظر کنند دوئی نماند و
دو فرع است و اصل یکی است همچنین طرق مشایخ اگر چه بصورت
گوناگون است بحال و مقال و افعال و اقوال متباین اما از روی

مقصود یکچیز است و آن طلب حق است همچنانکه بادی در این سرا
بوزد در گوشه قالی بر گیرد و اضطرابی و جنبشی در گلیمها پدید
آید خس و خاشاک را بر هوا برد آب حوض را از زده وار کرداند
درختان و شاخها و برگها بر قص در آورد این همه احوال مختلف و
گوناگون مینماید اما روی مقصود و اصل حقیقت یکچیز است
زیرا که جنبیدن همه از یکجا است و اینکه گفت که ما مقصریم مولانا
گفت که کسی را که این اندیشه باشد و این عتاب بروی فرود آید
و گوید آه در چشم و چرا چنین میکنم این دلیل دوستی و عنایت
است شعر **ویبقی الود ما بقی العتاب** زیرا که عتاب با دوست
کند با بیگانه نکند این عتاب نیز مختلفست بر آنکه او درد
میکند و از آن خبر دارد دلیل عنایت و محبت در حق او باشد اما
اگر عتابی رود و او درد نکند این دلیل محبت نباشد همچنانکه
قالی را چوب زنند تا گرد از آن برود این را عاقلان عتاب نگویند
اما اگر فرزند و محبوب خود را بزنند آن را عتاب گویند دلیل
محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود درد و پشیمانی
می بینی دلیل عنایت و دوستی حق است در تو اگر در برادر خود
عیبی بینی آن عیب در تواست که در او می بینی عالم همچنین است

که نقش خود را می بینی و همه که المؤمن مرآة المؤمن این عیب از خود
جدا کن آنکه از او میرنجی از خود میرنجی پیلی را بر چشمه آورده اند
آب خورد عکس خود را در آب دید و میرمید و نمیدانست که از
خود میرمید همه اخلاق بد که در تواست از ظلم و کین و حسد و حرص و بیرحمی
چون در تواست نمیرنجی و چون در دیگری آن بینی میرنجی پدید آنکه
از خود میرنجی و میرمی آدمی از کر و دنبل خود نفرت نیابد دست
مجروح در آش میکند و انگشت خود میلیسد هیچ از آن نهاد تو
بهم نمی آید و چون بر دیگری دنبلی یا اندک ریشی ببیند آن آش
او را نگوارد همچنین اخلاق بد چون کرها است و دنبلها است
چون در تواست نمیرنجی و چون در دیگری آن بینی میرنجی و
نفرت میگیری همچنین که تو از او میرمی او نیز معذور دار که
هم چنانکه تو از کسی بسبب صفات بد او میرمی او نیز بهمان صفت بد تو
از تو میرمد رنج تو عذر او است زیرا که رنج تو از دیدن آن است
و او نیز همان می بیند المؤمن مرآة المؤمن نگفت که الکافر مرآة
الکافر اگرچه مرآة است که کافر را مرآت نیست هست الی او از مرآت
خود خبر ندارد **حکایت** پادشاهی بر لب جوی نشسته بود بلنک
و هیچکس را و انبساط نمیتوان کرد سخن بود او را گفتند پادشاها

در حرکت او پادشاه را گفت در آب چه می‌بینی گفت قلبانی را
می‌بینم مسخره گفت ای شاه اگر من نیز کوهی بنشینم همان می‌بینم که تو می‌بینی
اکنون همین است اگر تو دو را و چیزی می‌بینی و چیز عجب و نیز کوه بنشست
هم آن می‌بیند که تو می‌بینی پیش او دو وانا نمی‌گنجد تو انا میگوئی و او
انا میگوید اکنون دوئی در نمیگنجد یا تو بمیر یا او بمیرد تا دوئی بر
خیزد اما انکه او بمیرد امکان ندارد نه در ذهن و نه در خارج و هو
الحی الذی لا یموت و آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو
بمردی تا دوئی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا
او بر تو تجلی کند و دوئی برخیزد اگر دو مرغ را بر هم ببندی نپرند از بهر انکه
دو هستند قائمت اما اگر مرغ مرده بر او ببندی بر پرد زیرا که دوئی نمانده است
این لطف است که پیش خفاش بمیرد اما چون امکان ندارد میگوید ای خفاش
لطف من بهمه بسته است خواهم که در حق تو نیز احسان کنم تو بمیر چون
مردنت ممکن نیست تا از نور جلال من بهره‌مند گردی و از خفاشی بیرون
ائی و عنقای قاف قرب گردی بنده را از بند کاخ انقدر بوده است
که خود را برای درویشی فنا کرد و آنجا بود که از خدا آن درویشی را می
خواست و خضر آن قبول نمیکرد ندا میکرد که من آن را نمیخواهم این بنده
الحاح بیشتر میکرد و از آن طلب بر نمیداشت میگفت خداوندا

من خواست

من خواست و بهاده از من نمیز و بدو آخر ندا آمد که اخر اگر خواهی که
مرادت برآید سر را فدا کن و تو نیست شو و نهان و از عالم برو گفت
باد و مرا راضی شدم هم چنان کرد و سر را بباخت برای آن دولت تا مراد او
حاصل شد چون بنده را این لطف باشد که عمر را اگر بکر و ده ان
عمر جملهٔ عالم اولا و اخرا ارزد فدا کرد که کمال صبر لطف فریب را اگر
لطف و کرم نباشد اما فنا او ممکن نیست تو فنا شو فصل بشلی آمد بالا
دست من دگری نیست مولانا گفت که ایشان را چه تفاوت کند ما بالا
یا زیر چراغ هند چراغ اگر بالائی طلب کند بهر خود نخواهد غرض
او منفعت دیگران باشد تا ایشان را از نور او حظی بود و اگر زیر هم جا
باشد اگر زیر اگر بالا چراغ علی کل حال که چراغ افتاب است ابدی
ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرض شان آن باشد که حق خلق را
ان نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند ایشان خواهند که بدام دین
اهل دنیا را صید کنند تا بدان بلندی دیگر راه یابند و در دام آخرت
افتند همچنانکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم مکه و بلاد را از برای
آن نمیگرفت که محتاج آن بود بلکه تا همه را زندگی بخشد و روشنائی
کرامت فرماید هذا کف معوذ ان یعطی ما هو معود ان یاخذ ایشان
خلق را می‌فریبند تا عطا بخشند نه برای انکه ایشان چیزی بستانند بشخصی

که دام بنهند و مرغکان را بگیرند و دام اندازد تا ایشان را بجهند و
بفریفتن را مکر گویند اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز عجمی بیفتد
که از کوهر و هنر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا
مشرف و معلم و مؤدب گرداند این را مکر نگویند اگر چه بصورت مکر است این
عین لطف عطا و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن و مس
مرده را آدمی ساختن دانند و افزون از این اگر یابند این علم بوده
که او را چرا میگیرند محتاج دام نبوده بجان و دل جویای دام گشتی و
بدست شاه پرواز شده خلق بظاهر سخن ایشان نظر کنند و میگویند
که ما این پیاسبنده ایم تو بر تو از این سخنها اندر میان ما آید
وقالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بکفرهم کافران میگفتند که دلهای
ما غلاف این جنس سخنهای نیکو او علوبیا که شما ها را او میدهد منقطع
فرموده که نه چنین است بلکه پر از وسوسه و خیالات و شرک و نجاست بلکه
پر از لعنت کاشکی تهی بودی از این هذیانات پاک قابل بودی حقتعالی
مهر کرده است که گوش و چشم و دلهای ایشان را تا چشمشان او نبیند و که نبیند
یوسف را اگر ببیند و گوش نوعی دیگر شنود حکمت را هذیانات شمرد
و دل وصفی دیگر که محل وسواس و خیال گردد همچون زمستان از شکل
و خیال یخ و سرد جمع گشته و نوبی بر توی افتاده ختم الله علی

قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة چه جای آنکه از علو
پر باشد که گوش بر بنا رفته و نشنیده اند و در همه عمر بر ایشان و بر اینها
که با ایشان تفاخر میکنند و بر ایشان را ایشان کلام اولیا گوش بر ایشان کم
حقتعالی ایشان را ببعضی پر آب مینماید و از آن بجا پر میشوند و بر لب بعضی
تهی مینماید چون دو حوالی ایشان چنین است چه شکر گویند شکر آنکس گوید
که بر پر میشود چون حقتعالی جسم آدم را علیه السلام از آب و گل بیاخت که
خمرت طینة آدم اربعین صباحا چند مدت بر زمین مانده بود ابلیس فرو
آمد و در قالب او در رفت و بو کرد و تماشا کرد بود و رگهای او و از خورده بد
گفت اوه عجب بت اگر در این انبانی که میگفتند پیدا خواهد شد والله
فصل اسرار آیات مثنوی مولانا ... مولانا ابد ... که پیدا نو ...
بخود مشغول است و اعتقادش باطل است و از سخنش پیدا است چنانکه
روزی کافران رومی گفتند که دختر پیر ... را در هیم ... این یکی کرد
و این نوکه مسلمانی است بر خیزد اتابک گفت آخر این دین کی یکی
بوده است همواره و سر بوده است و جنگ و قتال کرده ایشان قائم شما
دین را چگونه یکی خواهید کرد این بدین طریق ... این فتنه را منع کرد
اکنون اینجا مرا بخاطر میآید دین مکرر ... قیامت یکی میکرد ... که اینجا
ممکن نیست زیرا که اینجا هر یک را مراد دیگر است و هوس مختلف از برد

یکی یکی کرده وده و قیامت همه یکروی و یکجهت و یکزبان شوند و در آدمی
بسیار چیزها است موش است و مرغ است و باری مرغ قفص را بالا میبرد و
اما موش بزیر میکشد صد هزار وحوش مختلف در آدمی هست مگر
آنجا که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی رها کند و همه یکی شوند زیرا
که مطلوب نه بالا است و نه زیر چون مطلوب ظاهر گردد نه بالا بود و نه
زیر بود و مثلا شخصی را چیزی گم شده باشد و از چپ و راست و پیش و پس
آن را میجوید چون یافت جمع شود نه چپ رود و نه راست نه بالا رود و
نه زیر نه پس جوید و نه پیش پس در روز قیامت همه یکنظر شوند
و یک گوش و یک هوش چنانکه مثلا ده کس را باغی یا دکانی مشترک
باشد سخنشان یکی باشد و غم و شادی و مشغولیشان یکچیز باشد چون
مطلوبشان یکی است پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد
همه یکی شوند بدین معنی که اسبابها خواست امروز در دنیا هر کسی بکاری
مشغول است یکی در محبت زن یکی بمال یکی بکسب یکی بعلم معتقد همه آنست
که درمان من و ذوق و خوشی و راحت من در آنست و رحمت حق
اینست چون در آن رود و بجوید و نیابد و آنجا که طمع کرده بود نیابد
باز میگردد باز میگوید که آن ذوق و رحمت جستنی است مگر
نیک نجستم باز بجویم و چون باز میجوید نمی یابد همچنین تا گاهی که

رحمت روی نماید بی حجاب بعد از آن داند که راه آن نبوده که او میرفت و
لیکن حق تعالی بندگانی چند دارد که پیش از قیامت چنانند که همه چیز را
از اسرار غیب دانند و میبینند چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده‌اند
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی چون حجاب قالب بر گیرند و قیامت ظاهر
گردد یقین من زیاده نگردد نظیرش چنان بود که در شب تاریک
قومی روی بهر جانب کرده باشند و نماز میگذارند چون روز شود همه
از آن باز آیند اما آنکه او را روی بقبله باشد چه باز آید چون همه سوی
او میگردند پس آن بندگان هم در شب بنا روی بوی دارند و از غیر روی
گردانیده‌اند پس در حق ایشان قیامت حاضرست سخن بی پایانست اما
بقدر طالب فرو می آید هیچ چیز نیست که نه طالب بلکه از آن بیش در
خزینها و گنجهای بی پایان هست اما بقدر حوصله میفرستیم که مصلحت
در آنست آدمی بشخص معتقدست اما اعتقاد را نمیدانند همچنانکه
کودک معتقد نانست اما نمیداند که چه چیز را معتقدست و همچنین
نامیه درخت بزرد و خشک میشود از تشنگی و نمیداند که تشنگی
چیست وجود آدمی همچو علمی است علم را اول در هوا کند بعد از آن
لشکرها را از طرفی که خواهد از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و
کرم و خوف و رجا و احوال بی پایان و صفات مجید برپای آن علم میفرستد

وهر که از دور نظر کند علم تنها ببیند اما هر که از نزدیک تماشا کند
زیر علم خلقی ببیند و این دوری و نزدیکی مسافت نیست یعنی غافل
همین تن بیند و عاقل بداند که درو چه گوهرهاست و چه معنیها در
این تن است شخصی آمد مولانا گفت کجا بودی مشتاق بودیم چرا دیر ما نمی آیی
گفت اتفاق افتاد که چنین شد گفت ما نیز دعا میکردیم تا این
اتفاق بگردد چه اتفاقی که فراق آورد نا مبارک است بلی والله همه از
حق است اما نسبت بحق همه چیزها نیکست بما از زنا و پاکی و بی نمازی و
نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید نسبت بحق جمله نیکست اما نسبت
بما زنا و دزدی و کفر و شرک بدست و توحید و نماز و خیرات و پاکی نیک
است چنانکه پادشاهی که در ملک او زندان و دار و خلعت و مال و
سوز و حاشم باشد نسبت بپادشاه همه نیکست چه کمال ملک او است اما نسبت
بخلق خلعت و دار یکی نباشد وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ
إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ یعنی حکمت هیچ ما بدانست بقدر مصلحت فرو میاید
در بهار بیشتر بود در زمستان در بعضی مکان برف و در بعضی امکنه
باران نیست ما از آن نسبت از پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند که چرا قرآن
یکبار فرو نیامد فرمود که اگر قرآن تمام بمن فرو دآید من بگداختمی
که واقف بود که از اندک بسیار و از سطری دفترها فهم کند مثلا

جماعتی

جماعتی نشسته اند و حکایتی میشنوند اما یکی آن احوال را تمام میداند
در میان ایشان واقف بوده از رمزی تمامش را فهم میکند و زرد و سرخ میشود
و از حال بحالی میگردد اما دیگران آنقدر که شنوند بحسب دولت خود
فهم کنند چون واقف نباشند بر کل آن چون نزد شکر فروش روی
که شکر خری می بیند که بسی چند آورده لیکن از آن بقدر سیم شکر
بود هر جا اینجا بر قدر همت و اعتقاد سخن بیرون طالب وا آید
فرهاد و مجنون را در عشق زنی از عقل فرو افزون تر عشق بخشند
کوه و صحرا در پیش گرفتند و طاقت نیاوردند و در فرعون میل
ملک و مال افزونتر کردانیدند دعوی خدائی کردند این هر دو تیار
میگویند که همه نیکست را است همه نسبت بحق نیکست بکمال است
اما نسبت بما نیز (جواب) فصل سؤال کردند که از نماز چیزی فاضلتر باشد
گفتیم که جان نماز به از صورت نماز تنها باشد دوم جواب آنکه ایمان
به از نماز است زیرا که نماز در روزی پنج وقت فرض است و ایمان همیشه
و نماز بعذری ساقط میشود و رخصت تاخیر باشد حایض را و غیرها
و ایمان بی نماز منفعت کند اما بی ایمان نماز فایده ندارد چون نماز منافقان
و نماز در هر دینی نوعی دیگر است اما ایمان بهیچ دینی مبدل نگردد
و فرقهای دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود چه مستمع چون

اورا بیش چیز کشنده وکلام چون ابیت در راه دا نقل باید برزند
که صلا باشد ؛ چشمم بد کرکس نکرد من چکنم ؛ از خود کله کن که دو شنا الحو
توئی ؛ یعنی مستمع ونکر توئی جو بد جز تو من چکنم دو شنا الحق بود
بدین سبب که نا تو ای ازخود بر جمله **حکایت** شخصی بود سخن الاعز وضعیف
هیچ عضوی در نظرها کوچک نمود ومردم او را بنظر حقارت
دیدندی خود را شکر کفتندی با بینهم سخن درشت کفتی ولافهای دروغ
زدی در حضور وزیر دد بوان و دیو را سخن آمدی و دود کرد
و فرو خود دد دودی وزیر کرم شد و بانک براورد که ای اهل بوان
بر ببینید که ما فلان را ازخاک بر کرفتیم وبی وجود هم بنان ونعمت
کسی شد و بد بنجا رسید چنینها میکوید الشخص درد واو جست
کفت ای بزرکان خواجه راست میکوید که بنان ونعمت وی پرورده ام
لاجرم بد بمخبری ودرسوای او مرا ازخاک بر داشت لاجرم می
کویم **یا لیتنی کنت ترابا** که اکر دیکری مرا پرورده صورت وقامت
وقیمتم برا از این بیش از این بودی واکر کسی مرا ازخاک بر داشتی
چنین مضحکه نبودمی اکنون زنهار که بود دشوار ازمرد حق باید
او را باید مبالی باشد وکیسه از مردی وساکو پرورده کرده بیت
ومجاهده از او باید سوخ او چون جسم الشخص ضعیف شد

بیرون شو از نزد دها باشد وحواس او کوتاه بود **والذین کفروا**
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات در شرح ادمی
همه علما در اصل نوشته اند که روح او منبهات را ابتما باید چنانچه
صاحب البحر در بحار واست از سنک سبزه وسنگها و انجم در فوق است
از اشجار وغیره بناید اصل ان در کوهر او بنهاده است ببعلاو
تعلیم ایلک چون اب امیخته شد واورا فراموش کشت حقیقتها
انبیا واولیا را فرشتا هیچ اصحاب نزدیک که هر او جفر بریده ملک
بد ودر اینجا از برکی خود برهد واز ونک عارضی خلاص کرده بود
او را باید چون صفا ببیند خود را ابدا ندکه من اول چنین صاف
بودم ویقین بشناسد کران تیرکیها عارضی بود پس بکوید
هذا الذی رزقنا من قبل پس انبیا واولیا مذکران باشند واز
حالت پیشین فراموش دجوهر او چیزی هست اکنون هر که
کرا طب نزدیک را شناخت که من از وهم وازان وهم در امیخت ونکم
شناخت وا و را عبر خود دید وجنب فهم نکرد و بنابر تکیها
و تیرکیها کرفتار بحر بنا بر رده واز امر شو بحر دد وشود چنانکه
فرمود **فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف** وانا بیجهه
باشد لقد جاءکم رسول من انفسکم یعنی کرا و نزدیک از جنس

خود است او از نفس او و کوهر اوست و ابخر او و از نفس خود نمی بیند
ان تا کر از مفضل به منشا زفرین مدیث تا اب که عکس این فرین
ما این اوصیرند و بمنبلا ند که در میکنمس از ایراب بزرکست از نفس صومات
با از عکس فرین بیا ز غایت ضرر شرما این فرین چنانکه کل خواوند است
که مبل من بکل از طبیعت صفاتست با از علی که با طبع من بود اصحترست
مثلا انکه هر اینی و حدیثی که با شما دارند حجت و شاهدند و واقف
بر کواهیها مختلف بر مقامیکه کواهی دهند ثنا ابمقام چنانکه دو
کس کواه باشند بر وقف خط فروبربیع دکانی و هم شاهدند بر نکاح
برد و هر قضیه که حاضر شوند بر وفق ان کواهی دهند صورت کواه
همان باشد و معنی دیکر **اللون لون الدم والریح ریح المسک نفعنا الله**
وایاکم فصل یکی کفت فلان کس را او دوست کیر خداوند کار و ابر
ببیند مولانا کفت کیر خداوند کار و ابتدا عنز ببیند و بشنوند و ببد
بحقیقت بواکر ابخر او او دو مبیر و نقاب خداوند کارست امروز خداوند
کار و این نقاب نشوای بد و همچنین همه ارزوها و مهرها و محبتها
که خلق دارند بر انواع چیزها چون مادر و پدر و برادر و دوستان
استما و زمین و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه
ارزوی خود دارند و اینها همه نقابها است چون از اینعالم بکذرند

وانشالا

وانشا هرا این نقابها به بینند بدانند که اینهمه نقابها بود و
پوششها بود و مطلوب در حقیقت یکی بود پس همه مشکلها حل
کردد و همه سوالها جواب بشنوند و همه عیان کردد و جواب حق
چنان باشد که هر مشکلی را علی الانفراد جواب باید کفتن بیک جواب
بی کیفیت حرف و صوت همه مشکلها و سوالها را معلوم کند مثلا
زمستان هر کسی در جامه در پوستینی در تنوری در غاری از سرما
خزیده باشند و پناه کرفته و همچنین جمله نباتات در درخت و کیاه
از زهر سرما بی برو بی برک مانده و رختها را در باطن پنهان کرده تا آسیب
سرما بدیشان نرسد چون بهار جواب ایشان بتجلی بفرماید جمله سوالها
مختلف ایشان از احیا و اموات بیکبار معلوم کردد و مشکل همه حل
شود و ان سببها برخیزد و جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب
این بلا چه بود حق تعالی این نقابها را برای مصلحتی افریده است اکر کسی
جمال حق بی نقاب بوی نماید ما طاقت ان نداریم و بهره مند نشویم
پس بواسطه ان نقابها مدد و منفعت میکیریم این افتاب را می بینی
که در نور او میرویم و میبینیم و نیک را از بد تمیز میکنیم و بدو کرم میشویم
و درختان و باغها مثمر میشوند و میوه های خام ترش او در حرارت او پخته
و شیرین میشوند و معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تاثیر او

ظاهر میکرده و اگر این آفتاب که چندین منفعت میدهد بو شا
اگر زره بکشاید هیچ منفعت نه دهد بلکه جمله عالم و عالم خراب شود
و نه ماند چون بر کوه حق تعالی تجلی میکند او نیز پر درخت و سبزه
و ریاحین میکند و چون بی حجاب تجلی میکند او را زیر و زبر و ذره ذره
میکرداند **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا** سائلی سوال کرد که آخر در زمستان
نیز همان آفتاب است گفت مرا غرض از گفتن این جمله مثالی است کار آنجا
نه حمل است و نه جدی مثل به یکرا نیست مثال دیگر هرچند عقل آن چیز را
بجهد ادراک نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند که اگر عقل آن
باشد عقل آن بود که شب و روز مضطرب و بیقرار باشد و فکر و جهد
و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگر چه مدرک نشود و قابل ادراک
نیست عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع هرچند که پروانه
خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آن است که هرچند
بر او آسیب آن سوزش و الم آن رسد از شمع نشکیبد و اگر حیوانی بود
بی شمع نتواند و نسوزد اگر شمع نباشد و هر پروانه که از شمع
نشکیبد و پروانه نباشد پس هر آدمی که از حق تعالی بشکیبد و اجتهاد
ننماید آدمی نباشد و اگر حق را ادراک کند آن حق نباشد پس آدمی
آن است که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق بیقرار و بی آرام میگردد

وحق

وحق آن است که آدمی را بسوزد و نیست کرداند و مدرک هیچ عقل نگردد
فصل پروانه گفت که پیش از آنکه خداوندگار روی نماید سلطان
بهاء الدین ولد عذر میخواست که مولانا بجهت آن حکم کرده است
که امیر به زیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را احوالها است که در حالی
سخن گویم و در حالی نگویم و در زمانی پروای خلقان باشد و در زمانی
نباشد گاهی در عزلت و خلوت و گاهی در استغراق و حیرت باشم مبادا
که امیر در حالی آید که نتوانم دلجویی کردن و فراغت نباشد که
بمکالمه پردازیم پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد و توانیم که
به دوستان پردازیم ما برویم و یاران و دوستان را دریابیم و نفع کنیم
بنده سلطان بهاء الدین ولد را جواب داد که من بجهت آن نمی آیم که مولانا
با من مکالمه کند برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم
و اگر مرا بر در دیر بدارند سهل است لیکن به صعوبت احوال تا که بر
در من انتظار میکشند تا حالی حاجت ایشان برآورم و انتظار دهم
مولانا گفت باری از این خصلت در اجابت ما کسی تاخیر میکند تا بسیار
بنالد که او را ناله او خوش می آید همچنانکه دو گدا بود که خانه
شخصی آمدند یکی محبوب و یکی مبغوض خداوند خانه غلام را گفت که
کرده نان جزو دان مبغوض را نان بده تا برود و محبوب را باز دار

وعده داده که هنوز زمان نزدیکتر است صبر کن که دوستان با تو اند
باید باشند بود و دوستان را که بیشتر خواطر می خواهد که ایشان را بر
بینم سر بسر و نظر کنم و ایشان نیز در من نظر کنند تا چون اینجا آیند
دوستان صاحب کوهر همه یکدیگر را نیک یاد باشند چون در آن
عالم حشر شوند آشنائی و دوستی کرفته باشند و همه یکدیگر را باز
شناسند و بدانند که در دنیا بهم بوده اند و باز بهم پیوندند زیرا
که آدمی را بخود راه زود کم میکند نزدیکی کرده این عالم چون با
شخصی دوستی دید و نظر نیکو بوسیلت یک فعل قبیح در نظر
نیکو پوشیده میشود و او را کم میکند و صفت نیکوئی در او بصفت
کرک مبدل میشود که در آن زمان او را یوسفی صید میکند و اکنون بصفت
کرکش می بینی هرچند که صورتش آدمی بود مبدل شده و همان کسی که مبدل
با این بکر و عارضی او را کم کرده و در آن که حشر ظاهر کرده و این ذات
بنده بکر مبدل شود چون او را نیک شناختی باشی در دوزخ او قرار
دفتر باشی چون تو خواهی شناخت حاصل آنکه همه یکدیگر را نیک
نیک باید دید و اوصاف بد و نیک که در هر آدمی هست ما
در گذشتن و در عمر فردا و رفتن و نیک ذات مدد که این او صاحب که
مردم از یکدیگر می بینند و از اوصاف اصلی ایشان نیست حکایت

کفته اند

کفته اند که شخصی کفت که من فلان را نیک میشناسم نشان او
بدهم کفتند بکو کفت او همکاری من بود و دو کاو بشبان داشت اکنون
همچنین است اکر خلق کویند که فلان دوست را دیدیم و شناختیم و هر نشانی
کرده هند و حقیقت همچنان باشد که نشان دو کاو بشبان داده
باشد از نشان او نباشد و هیچ کاری نیاید اکنون از نیک و
بد آدمی را باید کذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه
کوهر داده که دیک در آن نشان است عجیب می آید از مردمان که میکویند
کویند اولیا و عاشقان بعالم لامکان کرانند صورت نیست و بی
چکونه است چکونه عشقبازی میکنند و مدد و قوه میکیرند و
متاثر میشوند آخر شب دوزد را ماند این شخص که با شخصی دوستی
دارد و از او مدد میکیرد و لحظه ایمند از لطف و احسان و علم و
ذکر و فکر و شادی و غم او میکیرد و این از جمله عالم لامکان است
و او دمبدم از این معنی مدد میکیرد و متاثر میشود عجبش نمی آید و
عجبش می آید که بعالم لامکان چون عاشق شوند و چون از وی مدد
کیرند حکیمی منکر بود این معنی را و روزی رنجور شد و رنج بروی دراز
کشید حکیمی الهی بعیادت او رفت کفت آخر چه میطلبی کفت صحت کفت
صورت این صحت را بکو که چکونه است تا حاصل کنم کفت صحت صورت ندارد

نداند و او بیچون است چونش مطلبی کفت آخر بکو که صحبت حبیب کفت
من بیمنیدانم که چون صحبت بیابد فوتم حاصل میشود و من فرزبر میکردم
و سرخ و سفید میشوم و تازه و شکفته میباشم کفت من باز نو عرضه
صحبت بی بوسم ذات صحبت حبیب کفت نمیدانم بیچونست کفت اکر
مسلمان شوی و از مذهب اول باز کردی تو را معالجه کنم و صحبت را با تو
رسانم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را سؤال کردند که هر چند
این معنی بیچونست ما بواسطه صورت آدمی از آن معنی منفعت میتوان
کرفت کفت آن یک صورت آسمان و زمین بواسطه این صورت منفعت
میکیرند از آن معنی کل چون می بینی بصورت چرخ و فلک را و باد بکی
ابرها را بوقت و نبات و زمستان را و نیز ایلیهای فرزند کار را می
بینی همه بوصف او و بر حکمت آخر این ابو جاد چه میداند که بوقت
می باید باد بکی و زمین را می بینی که چون نبات را می پرورد و
یکی را وه میدهد آخر اینها را کسی میکند او را می بینی بواسطه
عالم مدد میکیرند مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از عشق حق مست
و بیخود شد کفتی قال الله تعالی از دو صورت بر زبان پیغمبر میکفت و
اما او در میان نبود کوینده در میان حق بود چون او هوا و ل
خود را دیده بود که از چنین سخن جاهل بود و نادان و بیخبر اکنون

ازوی

ازوی چنین سخن میزاید و بیشک او ولی بود این تصرف حق است
چنانکه خبر میداد پیش از وجود بچندین سال از پیغمبران او و خلفان
کذشته و از عرش و کرسی و خالق فردا عالم که چه خواهد بود و
چه پیدا خواهد شد و چون او در بشر بود این قطعا از حی بقا وجود
در بشر او بمیکوید حادث از قدیم چکونه خبر دهد پس معلوم شد
که او بمیکوید حق میکوید ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
سخن خدا از حرف و صوت منزه است کلام او بیرون از حرف و صوت است
اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و زبانی که خواهد روا کند و آن
مثال آنست که در حوض نهاد در سنکین یا مرغی یا شیری ساخته اند و از
دهان ایشان آب بیرون می آید و در حوض میرود همه عاقلان دانند
که از صورت سنکین آب از خود نمی آید بنابر این حقیقت سخن نمیکوید
بند او که خلوقیت قدرت میکوید آدمی را خواهی که بشناسی
او را در سخن آر که از سخن او را بدانی و اکر طرار باشد و کسی نو
کفته بود که از سخن مردم را بشناسند و او سخن را نکاه دارد قاصد
تا او را در نیابند همچنانکه مجبر در صحرا ایستاد و کفت که مرا در شب
تاریک شما هول ماننده بود و حمیت بد عظیم میترسم ما در کفت
غریب چون آن صورت را بینی در بر هر دو حمله کن پیدا شود که حالت با

کفت باد داکر باد دران با همچنین صحبت با وی کرده باشد واو نیز
دلیر بر من حمله کند و مرا هلاک کرداند چگونه نبود پس او چون
خاموش باشد تو نیز پیش او خاموش باش و خود را بی خود کرده و صبر کن
تا باشد که کلمه از دهان او بجهد اکر از زبان او بجهد تا باشد که از زبان
تو کلمه نا خواست تو بجهد باید در خواطر تو اندیشه سر بر زنند از ان
سخن و از ان اندیشه حال او دانید از برای کرا از او متاثر شده و ان عکس
او انست که بر زبان تو باید و ضمیر تو پیدا شود و سر بر زند **حکایت**
شیخ سرزدی پیش مریدان نشسته بود مریدی را سر برهنه بار درد
بود شیخ اشاره کرد بوی فلانی سر برهنه بیا و دید کفتند ای شیخ
بچه دانستی که او را سر برهنه می باید کفت بسبب انکه مرا ایینه
نمانده است او همچو ایینه بی نقش و ساده کشته ام چون سر برهنه با بخواطر من
امد و مرا او در ذکر کرد که از ان فلانست زیرا که ایینه بی نقش است اکر
در ایینه نقش نماید ان نقش غیر باشد و درویشی در چله نشسته بود
برای مقصودی ندا امد که از چله بیرون ای تا نظر بزرکی بر تو افتد
و مقصود حاصل کرد و کفت او را در کجا یابم کفتند او نور است
و جوهر تو نظری کند اثر نظرت در نست تو بیفتد و بیهوش شوی لیکن بدانکه
کر او بتو نظر کرده است او اند جامع بنی بدن نمود که کفته شد پس

اواز

اواز چله بیرون امد و در مسجد سقائی صکرد تا کهان حالتی بروی
پیدا شد و نعره برد و ابر تو افتد شاه بغداد و بیهوش شد و در
کوشه بماند تا خلق همه برفتند چون با خود امد خود را تنها یافت
و انشاء که بر وی نظر کرده بود انجا ندید و لیکن بمقصود رسید خدا را
مردانند که از غایت غیرت و عظمت روی نمایند اما طالبان را بعضی
های بزرک تبریز نشان سوال کردند که از چنین شاهان تا در ماندیم
پیش شما می ایند کفت پیش ماید اکر چه ایند پیش اعتقاد مقصود کرا
کرده اند می ایند بر سبب انکه ما را ابیش نمانده است عیسی علیه السلم
کفتند که بخانه تو می اییم کفت ما را در خانه دنیا خانه نیست در وقت ناله
روزی عیسی علیه السلم در صحرائی بود باران عظیم فرو کرفت عیسی در
کنج غاری رفت که خانه شغالی بود و پناه کرفت لحظه اکر باران
منقطع شد وحی امد که از خانه شغال بیرون رو که بحکم
او بی نوبتی اسا بند کفت لا بزاوی ماوی ولیس لابن مریم ماوی
کفت محبت شغال را خانه هست و فرزند مریم را پناه نیست مولانا
کفت که شغال را خانه هست اما چنین معشوقه او را از خانه
واقف نور را چنین دانند هست اکر نور را خانه نباشد چه باک که
لطف چنین دانند می طلبی در بخلعت این واقف مخصوص شد که او نور را

چرا که صد هزار ازان آسمان و زمین و عرش و کرسی می اوردند این را ندید
اکنون این جمله چرا که دعا را از او دیدند بنا باید که خاطرش شکسته بود
که او را از امت مقصود اعراض ما بود یا اعراض خود اکر مقصود اعراض ما
بود چون بیشتر است و ما را انتظار کرد اعراض ما بیشتر شد و اکر
غرض او اعراض خود بود جهت ثواب و طلب چون رنج انتظار بیشتر کشید
ثوابش بیشتر باشد پس علی التقدیرین بر المقصود که امد ثواب مضاعف
شد و افزون کشت پس باید که بدین شادمان باشد و السلام **فصل**
کفته اند که القلوب علی القلوب شاهد سخنی است که میکویند بر ایشان
کشف نشده است و اکر نه سخن چه حاجت بودی چون قلب کواهی میدهد نیاز
چه حاجت باشد امر کفته اند که کواهی میدهد اما دل را حظی است جدا و
زبان را جدا اکر هر دو فایده میرسد و افزون تر باشد مولانا کفت که اکر دل را
استغراق باشد همه محو او کرده ند محتاج زبان نباشد اخر لیلی که او
ان کل بود عشق و را ان استغراق بود که مجنون را چنان فرو کرفته
بود و غرق کرده اند که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را
احتیاج بکوش ظاهر نشد نبود لیلی را از خود جدا نمیدید و این سخنان
مجنون راست **احبالك فی عینی و ذکرک فی فمی ومثواک فی قلبی فکیف تغیب**
اکنون معشوق جسمانی چون این قوم بود که مجنون را بدین حال کرده اند که

خود را او جدا نبیند و حواس او در عشقش غرق شود که هیچ عضوی حظی
دیکر نطلبند همه را جمع و حاضر بینند و این طلبیدن هر عضوی حظی جدا
دلیل آن میکند که این یک عضو خیال نکرد چون حظ تمام نکرفته است حظی
یافته است و ناقص الحس و دران حظ غرق نشده است حواس جمع اند ازو و
معنی از وی مقصود است منفرد چون یک عضو را اکر عبادت از جزوی باشد
حاصل شود همه در وی مستغرق شوند عجب آنکه مکس بالا می پرد و می شود
چند چون در انکبین غرق شود همه اجزاش یکسان شود هیچ حرکت
نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد و حرکت
نماند هر فعل که از او اید آن فعل او نباشد اکر در آب دست و پا می زند
اندر اغرق نکویند اکر بانکی زند که اه غرق شدم این را نیز استغراق
نخوانند اخر این انا الحق کفتن هم از این معنی است مردم می پندارند که دعوی
بزرکیست انا الحق تواضعی عظیم است زیرا که او انا العبد میکوید دو
هستی را اثبات میکند یکی خود را و یکی خدا را اما انکه انا الحق میکوید
خود را عدم کرد و باد برداد و میکوید انا الحق یعنی من نیستم همه اوست
جز خدا را هستی نیست و این غایت تواضع و افکندگی باشد خود را
ولیکن مردم این را فهم نمیکنند که مردی بندگی میکند لله اخر بندگی او
اکر چه برای خداست خود را می بیند و خدا را می بیند و غرق آب نشده باشد

غرقاب انکی باشد که دروی حرکتی و فعلی نماند اما حرکات او حرکات
آب باشد نه اهواز شیر موجیکه بجنبش دارد و در هستی داوند یکی هستی
شیر و دویم هستی آهو اما چون شیر باد و سبب آهو از هیبت شیر بیخود
و بیهوش و در پیش شیر افتاده هستی او در هستی شیر محو شده هستی شیر
ماند تنها استغراق این باشد که حق تعالی اولیا را از غیران خوف که
خلق می‌ترسند از شیر و پلنگ و از ظالم ایشان را از خود خالی کرده اند واز
دیگر خوفها بی‌هراس مانده مردم را کشف شود که خوف از حق و امن از حق و
عیش و طرب از حق است و خود در خود او از خود نیست و خشوع و خضوع او هیبت
خویش بدو نماید محسوس و به بیداری چشم ما او را معلوم شود حقیقت که
این شیر و پلنگ که می‌بینیم از این عالم نیست صورت عنایت که مصور شده اند
و همچنین صورت خویش بنماید بجمالی عظیم و همچنین بستانها و باغها و
حور و قصور و طعام و شراب و خلعتها بر او نهاد و شهرها و عجایبهای
کونا کون بدو چنان نماید که گویا اینها چنان بیش بیند که در نظر آدمی
مینماید پس یقین شود او را که خوف از خدا باید و همه رنجها و راحتها
از حق است لکن این خوف را بجز خلق نماند تا گر بتماشاهای
بدلیل بیند ظاهر می‌بیند که همه از او است پس هر چه در دو عالم باشد از
او نترسد که **من خاف الله خاف منه کل شیء** فلسفی این را داند لیکن

بدلیل

بدلیل و دلیل را پیدا و بناشد و لذتی که از دلیل حاصل کرده‌اند بقای
بنور تا دلیل را میگوئی خوش کرم و شکفته می‌شوی چون ذکر دلیل بکند و
کرمی و خوشی تو نماند هم چنانکه شخصی بدلیل داند که این خانه را بنائی
هست و بدلیل داند که این بنا سمیع و بصیر قادر و آمد و ثابت او بر بنا خانه
مقدم است او چون دلیل را پیدا نبود و دود فراموش کرده اند و اما چون عارفان
خدمتها کرده اند و بنا را شناخته و بعض الیقین دیدند و نان و نمک
با هم خورده اند و اختلاطها کرده اند بنا هرگز از نظر ایشان غایب نشود
پس چنین کسی که فانی در حق باشد در حق او گناه گناه نبود چون او مغلوب عشق
و مستهلک است **حکایت** پادشاهی غلامان را فرمود که هر یک
قدحی زرین پر از شربت بدست گیرند که ما را مهمانی آید و غلام خاص را
فرمود که تو نیز قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص مست شد
و از تجلی جمال پادشاه بیخود شد و قدح از دستش بیفتاد دیگران چون
از غلام خاص چنین بدیدند گفتند مگر چنین می باید کرد همه بیکبار
قدحها را بینداختند پادشاه عتاب کرد که چرا چنین کردید گفتند
که مقرب بود چنین کرد پادشاه گفت ای ابلهان آن را او نکرد من کرده‌ام
در ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود بلکه بالای
طاعت بود مقصود از همه آن غلام بود باقی همه غلامان تبع و طفیل و بند

زیرا که آن غلام پادشاه بود در حقیقت یا بمعنی که همه غلامان تبع
پادشاه هستند پس تبع او باشند چون او عین پادشاه است و غلامی بی
او جز صورت نیست و از جمال پادشاه اثر است بمعنی لولاک لما
خلقت الافلاک اینهم انا الحق است یعنی افلاک را بی او بیافریدیم و نبودا
ما چون یکی است پس انا الحق است نظیر این که سخنهای بزرگان اگر چه
بصورت یکی نماید ولیکن بمعنی یکی باشد تفرقه در صورت است و معنی
همه جمعیت است هم چنانکه امیری فرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان
تابد و یکی میخ میزند یکی جامه می بافد یکی سوزن میزند اگر چه از
روی ظاهر این صورتها مختلف می‌نماید اما از روی معنی جمعند یک کار
کنند و همچنین احوال این عالم چون در نگری همه بندگی میکنند حق را از
عاصی و مطیع و دیو و ملک مثلا پادشاهی خواهد که غلامان را امتحان
کند با سباب تا با ثبات از بی ثبات و نیک عهد از بد عهد پیدا گردد و
ممتاز شود و وفادار از بی وفا پدید آید البته موسوس و مهیج میباید تا
که هر کس پیدا گردد و اگر نباشد چون پیدا شود پس آن موسوس خدمت
پادشاه میکند چون خواست این است که چنین کند باد را فرستاد تا
ثابت را از غیر ثابت پیدا گرداند پشه را از درخت و باغ جدا کند تا
بی ثبات برود و با ثبات بماند مثال آن پادشاهی که کنیزکی را فرمود که

خود را

خود را بیارای و بر غلامان من عرضه کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر
گردد و فعل این کنیزک اگر چه بظاهر معصیت می‌نماید اما در حقیقت
بندگی پادشاه میکند پس همه بندگی و طاعت حق میکنند بدانچه نقد
هدایت دفتر است آنچه میگوید که اشارت و معنا انا هدیناه السبیل
اما شاکرا و اما کفورا وان من شیء الا یسبح بحمده پس در حق ایشان همین
عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه عبادت حق کنند
و جز بندگی او دیگر کاری نکنند این معنی را ایشان هم اینجا می بینند که
لو کشف الغطا ما ازددت یقینا عالم از روی ظاهر و لفظ بالاتر از عارف
باشد بهر آنکه خدا را عالم خوانند و عارف نگویند از بهر آنکه معرفت
علم باشد بعد از نسیان و این در حق خدا تعالی نشاید گفت و لیکن از
روی عرف این طایفه عاشقا عارف بالاتر اند زیرا که عارف عبارت از
آنکه بیرون از عقل و دلایل داند علم بمشاهده و معاینه پس عرفا عارف اینکس را
گویند سوال کردند که عالمی بهتر از زاهد اینچنین باشد گفت او
بهر آنست که این زاهد بعلم زهد کرد بهر آنکه زهد از دنیا اعراض کردن است
و روی بطاعت و طلب آخرت آوردن است آخر می باید که دنیا را بداند مفتی و
بی ثباتی او را بداند و لطف و ثبات و بقاء آخرت بداند و اجتهاد در طاعت
بداند که چون طاعت کنم و چه بخشد کرم اینهم علم است پس زاهد هم علم عالم

پس آن زاهد هم عالم است هم زاهد این عالم را به از صد هزار زاهد بی‌علم
باشد با خود کوی علمی دیگر است که بعد از این علم و زهد که اول داشت
شما بود داد که این علم دوم ثمرهٔ آن علم و زهد باشد پس اصلا این چنین عالم
از صد زاهد بود نظر این چنان بود که مردی درختی را نشاند و بار داد
پس این درخت که بار داد به از صد درخت بود که بار نداده هنوز اگر شاید
آن درختان بر بر نرسند و انتها یابد در راه چنانکه حاجی یک به رسید
به از صد حاجی بود که در بادیه روانند که ایشان از خوف هستی که برسند
یا نرسند اما اینکه چون بحقیقت رسید اینجا حقیقت به از هزار تن باشد
امیر گفت اگر نرسید هم امید دارد که برسد مولانا گفت آنکه امید دارد تا آنکه
از خوف تا امن فرق بسیار است چه حاجت بیرون بر هر این ظاهر است
در امن است و از امن تا امن نیز فرقهای بسیار است و تفضیل مصطفی بر سایر
انبیا بسیار است و باشد اگرچه جملهٔ انبیا در امن‌اند و از خوف گذشته‌اند
ولیکن در امن مراتب بسیار است وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ عالم خوف
مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات امن را نشان نیست در عالم خوف هر
کسی نظر کند یکی در راه خدا بذل تن میکند یکی بذل مال یکی بذل جان یکی
روزه میدارد یکی زکوة میدهد یکی نماز میگذارد یکی ده رکعت یکی صد
هزار پس نشان ایشان در عالم خوف معین است و مصور از آن نشان توان داد

چنان

چنان است همچنان که منازل قونیه تا قیصریه اول قیماز و اوبروق و سلطان
و غیره اما منازل دریا از انطاکیه تا مصر نشان نیست آن را کشتی‌بان داند
و با اهل کشتی نگوید چون فهم نتوانند کردن امیر گفت هم گفتن آغاز
کند چه اگر همه ندانند اندکی بدانند و بوی برند مولانا گفت ای
والله کسی در شب تاری نشسته است بعزم پیدا آید که روز شود و ذره‌ای
اگرچه چگونگی نقش را نمیداند اما چون روز را منتظر است بوی و نزدیکی
میشود یا شخصی در شب تاری و ابر در پس کاروانی میرود و
نداند که کجا رسید بر کجا میکند زد و چه مقدار قطع مسافت کرد اما چون
روز شود حاصل آن رفتن ظاهر ببیند که سر بجایی بر زند هر که بهر الله
چشم برهم زند آنهم ضایع نیست که مَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ الا اینکه
چون اندرون تاریک است و محجوب نمی‌بیند که چه قدر پیش رفت آخر
ببیند که الدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَة هر چه اینجا بکارد آنجا بر دارد فضل عیسی علیه السلام
بسیار خندیدی و یحیی بسیار گریستی اما یحیی علیه السلام با عیسی گفت تو از مکرهای
خدا بغایت ایمن شدی که چندین میخندی عیسی علیه السلام گفت که تو از
عنایتها و لطفهای خدا بغایت غافل شدی که چندین میگریی یکی از اولیاء خدا
حاضر بود در این ماجرا از حضرت عزت مناجات کرد و پرسید که از این هر دو
مقام کدام عالی‌تر جواب آمد که اَنَا عِنْدَ مَنْ هُوَ اَحْسَنُهُمْ بِی ظَنّاً بهر بنده مرا

صورت و تجاهر چرا و مرا تجلی کند من انجا باشم من بنده انجا لم که حق
انجا باشد بر ادم از ان حقیقت که حق انجا باشد میفرماید که ای بنده کان من
خانها را پاک کن که جایگاه و مقام منست کون تو خود دام افتاده
کم از کبر و خنده و صوم و صلوة و خلوت و کثرت تو را کدام نافع است و احوال
تو بکدام طریق دانسته باید و زیرا فرق تراند را بیش کیر استفت قلبک و
ان افتاك المفتون تو را مفتی درون اندرونست فتوا مفتیان بر او عرضه کن تا انچه
او را موافق اید بر کیرم همچنانکه طبیب تن در بیماری اید اما بیمار از طبیب اندرون
می پرسد چه تو را طبیبی است در اندرون و ان مزاج قوتست که دفع میکند و می
پذیرد و لهذا الطبیب بیرونی از اندرونی پرسد که فلان چیز خوردی چون بودی و
با کران طبیب اندرون هر چه جواب کوید طبیب بیرونی بر ان حکم کند پس طبیب
اصل اندرونست چون این طبیب اندرونی ضعیف شود و مزاج فاسد کردد او
ضعف همه چیزها را عکس بیند و نشانها کج دهد شکر را تلخ کوید سرکه را
شیرین پس محتاج شود بطبیب بیرونی تا او را مدد دهد مزاج بر قرار اول
اید بعد از ان او باز بطبیب خویش اید و فتوا از وی میستاند همچنین
مزاج هست ادمی را از روی معنی چون او ضعیف شود حواس ظاهر او هر چه
بیند و هر چه کوید بر خلاف حق کوید پس انبیا و اولیا طبیبان معالجه مقوی
ایشان میکنند که فی قلوبهم مرض تا مزاج مستقیم کردد و دل و دین

قوت

تو کرده اللهم ارنا الاشیا کما هی ادمی عظیم چیزیست و در وی همه چیزها
مکتوبست حجاب و ظلمات نمیگذارد که او ان علم را از خود بخواند
حجاب و ظلمات این مشغولیهاست کونا کون و تدبیرهاء انواع در
دنیا و با اینهمه که در ظلماتست و محجوب پرده هاست هم چیزی میخواند و از
ان واقفست بنکر که چون ان ظلمات و پرده ها بر خیزد چه واقف کردد
و از خود چه علمها پیدا کند اخر این علمها مثل خیاطی و نجاری و زرکری
و حدادی و علوم چه نجوم و طب و غیره و انواع حرف ما لا تعد و لا تحصی
از وجود ادمی پیدا شده است نه از سنک و کلوخ پیدا شده است انچه میکویند
زاغی مرده را در کور کردن بقابیل اموختند هم عکس ادمی بود که
بر مرغ زد تقاضای ادمی او را بر ان داشت اخر حیوان هم جزو ادمیست جزو
چکونه کل را چیزی اموزد همچنانکه ادمی خواهد که بدست چپ بنویسد قلم
بدست کیرد اکر چه دل قوی است اما دست در نوشتن میلرزد دست بامر دل
مینویسد امیر کفت که مولانا امام سخنها عالی میفرماید مولانا کفت که
سخن منقطع نیست ما را فکر اهل سخن است دائما سخن با وی و او با سخن
متصل است و در زمستان اکر چه درختان برک و بر ندارند بیکار نکر
در کارند که ابتدا ایام در کارند اما بچشم سر احساس نتوان کرد
تا نکوی در زمستان با غرامش نماند ❖ حدیث پنهان شده است از

دیده اغیار مست : بیچاره ای درختان میرقصانی مجنونانه : دو روز کی دو
صبر میکن تا شود هشیار مست : دشمنان هنگام دخلاست نادیشان
دشمنان خرج است خرج را همه بینند اما دخل را نمی بینند چنانکه شخصی
مهمانی کند و خرجها کند این ظاهر است اما آن دخل را اگر اندک اندک جمع کرده
بود برای این مهمانی نبینند و ندانند و اصل دخل است خرج از دخل
ابدها را با آنکه که اتصال باشد جدم در سخنم در خموشی و در سخن
و در حضور و در غیبت بلکه در جنگ هم با همیم اگرچه مشت بر
همدیگر میزنیم آن را اشتباه نکرد آن مشت مزین باشد با ما و یکی باشد
کوه بیبین چه جا موزن همه در جای ثمین عزیز یعنی صد هزار معرفت هم
دیگران دعا بنوع معارف میگویند از نظم و نثر اینکه میل امیر بیشتر
و با ماست در و دعا بنوع معارف موعظه نیست چون در همه جا از این
جنس هست پس اینکه مرا دوست میدارد و میل میکند این غرا بهاست او
چیزی دیگر میبیند ورای آنکه از دیگران دیده است او در و شادی دیگر
می‌یابد **حکایت** پادشاهی مجنون را حاضر کرد که تو را چه بوده
و چه افتاده که خود را رسوا کردی لیلی چه خوبی دارد بیا تا خوبان را
بنمایم و فدای تو کنم پس همه خوبان را عرضه میکردند و خوبان خود را
جلوه میدادند مجنون سر را فرو افکنده بود و بر خود مینگریست پادشاه

فرمود

فرمود که سر برآر و در نگر گفت میترسم که عشق لیلی شمشیر کشیده است
ایستاده که اگر سر بر آرم سر ببرد همچنین غرق عشق لیلی شده بود
اگر دیگران را چشم و رخ و لب و بینی بود او در لیلی چه دیده بود که ایشان
شاکر شده بود که برای غیرت است **فصل** مولانا فرمود که گفت ما پیش از این میدیدیم
که شما بمصلحت خلق مشغولید و خصم در میان آید به امیر گفت که این بر ما
واجب است و شب و روز خواست ما از آن بیاید مولانا گفت که فرضی
نیست همه یکی است شما را آن لطف هست که همه یکی بینید و ما میل آن
که امروز شما بند که خیرات و حسنات مشهور بدان اجر و جوع بشما میکنیم این
عشق داد این بحث بوده ام که اگر مردی را اعمالش و یکی را ثبت از او میرنجد
بوسید هذا اهل ظاهر میگویند که از معلل میرنجد بغیر معلل میرنجد چون
بیکدیگر معلل اوات در تحقیق چنانکه اهل دل که او را گوهر نوردتان باشد
برای مصلحت پنهانی سخنی را بزند و سر درو ... ببینی بشکند همه گویند
این مظلوم است اما بتحقیق مظلوم او زننده است و اما این سر شکسته ظالم است چون
آن زننده را گوهر او مستهلک حق گشته کرده او کرده حق بود خدا را
ظالم نگویند همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم کافران را میکشت
غارت میکرد و اسیر میبرد و با اینهمه ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلا
دو معترض معنم است مشرقی تمغراپ مذ عزت ما مغربی حاضر نیست چون

همه عالم یکجا نه بیش نیست از این گوشه بدان گوشه رفت آخر نه هم در این
خانه است اما غریب که آن گوهر را دادند و از بر وی ندانند اهل این اغریبکم
الاسلام بدا غریبا نگفت که الشرع بدا غریبا. همچنانکه رسول صلی
الله علیه و آله و سلم چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم
مظلوم بود زیرا که در دهر و حالت حق بیت او است و مظلوم آن شکم
حق بیت او باشد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم لعل برادر
حقیقی برای دل رسول و حق فرشته که بگو ایشان را که در اینجا که شما
در بند و در مجبر بید اگر نیست جبر کنید حقیقی شما را بر هاند و آنچه در قنبر است
از شما ایشما باز دهد شما داد و گنج بد صد یکی دل بنا عوض به انجم
از شما رفت و یکی را آخرت غفران و رضوان الهی امر رسول اکرد که بنده
چون عمل کند انجا و ثواب آن عمل صحیح را عطای حق است مولانا گفت که
عطا از حق است اما حق از غایت لطف به بنده اضافه میکند و میفرماید
جزاء بما کانوا یعملون یکسبون گفت خدای چون این لطف دید هر که
طلب حقیقت کند بیاید گفت بلی ولیکن بیا الاول سود چنانکه موسی را
علیه السلام چون مطیع بودند و در دو باها ده بیابان ماندند و میکشتند اما
چون مخالفت آغاز کردند و در بیابان جهل سال بماندند که فرمود اربعین سنة
یتیهون فی الارض و سالها از ان در بند اصلاح با شکر نیند و اندکه

بنده و بنده

بنده او بنده و مطیع و فرمان بردار اند مثلا چندین سال بادشاه است خدای امیری
مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و بود
بند اصلاح ایشان انبدا اما چون مطیع نباشند در تدبیر ایشان کوشد
بدانکه عقل در تن آدمی همچو امیر است ما دام که رعایا مطیع او باشند
همه کارها بصلاح او باشد نه بینی که چون شخصی می اندیشد که این دوای و
زیان که رعایای وجود نتیجه فتنه ها زاید بود و زد بکوبد و هوی
میگوید چرا زدم و چرا دشنام دادم و چرا شکستم و در بحث این و فتح
کارها بصلاح او باشد که در آن ده سال او بود و رعایا و فتنه بصلاح باشد
که بفرمان سال او باشند مثلا فکر کرد که بروم بایدیا بفرمان او باشند ها
فکر کرد که بگیرم بایدست بفرمان او باشد و علی هذا القیاس والا
این فکر نکند چون مطاوعت نیست انبیا جسد بنی آدم لمضغة اذا صلح
صلح جمیع بدنه و اذا فسدت فسد جمیع بدنه الا وهی القلب اکنون
همچنانکه عقل در عناصر است این وجود ها دیگر که خلق اند ایشان نیز
جمله با عقل و دانش و علم و نظر بینند آن و حکمت صرف کنند و عقل
او است ما را و است اکنون این خلق که نکنند چون مطیع عقل
نباشند احوال ایشان همواره در پریشانی و پشیمانی کند ره اکنون چون
مطیع شوند چنانکه باید نشد که هر چه او کند مطیع باشند بعقل خود

رجوع نکنند که بعقل خود ان را فهم نتوانند کرد مطیع باید که
همچون کودکی که در دکان خیاطی است شاگرد او را مطیع استاد
باید بود اکنون با بیرون بیرد و اگر باید درخت بدوزد و اگر او را
تکلیف دهد بد و زند و اگر شلوار خواهد همچنین اگر خواهد بیاموزد
تصرف خود را بکلی بگذارد و محکوم امر استاد گردد امید دارد هم او چیزی
خداوند که حالتی پدید آرد که اکتساب او را است ان بالای صد کوشش
است لیلة القدر خیر من الف شهر اینچنین و ان سخن بکیست که جذبة
من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین یعنی چون عنایت او در رسد
کار صد هزار کوشش کند کوشش خوب است معتمد است اما پیش عنایت حق
باشد بروا نرسد که عنایت کوشش دهد گفت چرا نه هد چون
عنایت باید کوشش هم باید عیسی چه کوشش کرد که در مهد گفت
انی عبد الله اتانی الکتاب پیغمبری هنوز در شکم مادر بود که وصف او میفرمود
محمد را صلی الله علیه و آله و سلم گفت کی کوشش افمن شرح الله صدره
للاسلام اول فضل است چون در عین ضلالت بیداری مر او را باید ان
فضل خواست عطا محض و الاجر دیگران را افتد که قربان او بودند
بعد از ان فضل جزا هیچ نیست که حضرت او را عطا است اما چون
بینند بهادی را انتها را بر روی دیده افزون شد از ان فضل خداست

ادمی

اولاد ادمی نطفه خود است که وخلق الانسان ضعیفا ان را بپرورد و چون
ان نطفه اتش گرا او عالمی را بگیرد و جهانی را بسوزد و ان نطفه خود
بزرگ شود و عظیم گردد که وانک لعلی خلق عظیم برو ان مولنا گفت
شما را قوی دوست میدارم گفت که نزا ملک من بقلده دوستی است و نیز گفت
من انچه می باید میگویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع کند و ان
در اندرون دل شما قائم دارد و نفعهای عظیم دهد و اگر نخواهد
صد هزار سخن گفته گیر که در اول قرار نگیرد و همه بگریزد و فراموش
شود چنانکه سگی از اتش در جامه سوخته افتد اگر حق خواهد ان یک شعله
که افتاد بگیرد و قوت یابد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد شعله
بدان جامه رسد و نماند و هیچ اثر نکند ولله جنود السموات والارض این
سخنها هم سپاه حقند قلعهها را بدیشان حق بگشاید و فرو گیرد اگر
بفرماید که چندین هزار سوار برو و به فلان قلعه و تو بنمائید اما
مگیر بد همچنین کنند و اگر بگیرد را نفرماید که فلان قلعه را بگیر هما
بگیر ان قلعه را بگیرد و باز کند یک پشه را بر نمرود گمارد تا هلاکش کند
استوی عند العارف الدانق والدینار والاسد والهرة اگر حق تعالی
خواهد و برکت دهد دانگی را صد هزار بنا کرده اند و اگر صد هزار
دینار کشیر کرده کار دانگی نه تکنند همچنین اگر کرم بر بکسی کار او را

هلاک کند چون پشه نمرود را و اگر خواهد شیر را مرکب وی و ایشان
کند و از بیم ایشان میلرزد چنانکه بعضی از دد و دیوان بوی مسخر
میشوند و چنانکه بر ابراهیم علیه السلام آتش سرد شد و سبزه و گلزار گشت
چون در شوره چیزی نبود که او را بسوزد و فی الجمله چون ایشان را نشد
که همه از خواست خویشتن ایشان همه یکسان شد از خصلتها امید میدانم
که شما این سخنها را همه از اندرون خود بشنوید که مفید آن باشد اگر
هر آینه در بیرون نیابید در اندرون تو باز شناختن کردن تا در اندرون
با را ایشان نشود هر آن سخن از بیرون بکوئی تا از اندرون مقصد بنیاد شد
شو تعداد و همچنانکه درختی را تا در زمین تری نباشد اگر هر اوست بالا برود
کند خشک شوند هلاک و له درخت او تری میباید تا از صد او کرد و نور
اگر صد هزار دمی بیند جز که بر واصل نبود تفتیش اگر همه عالم نور گرد
تا در چشم نور نباشد هرگز آن نور را نبیند اکنون اصلان قابلیت را
کرد و نفس را نفس هم بگویند و روح را نیز بگویند یعنی که نفس در خواب
کجا هاپرد و روح در تن است اما آن نفس میکرد و چیزی دیگر بگو میشود
گفت پس آنچه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت که **من عرف نفسه**
فقد عرف ربه این نفس را گفت یعنی و اگر گوئیم که آن نفس را
گفت هم خود در کار نیست اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را

فهم

فهم خواهد کرد تا چون آن نفس را بمیناند مثلا آینه که وجه در
دست گرفته و اگر در آینه نیک نماید یا بد نماید یا بزرگ نماید تا
خورد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم کنی بگفتن همین قدر
باشد که در او خار خاری پیدا شود که بیرون تا بخه جامی بینیم عالمی را
تا طلب کنیم این بنا و خوشها اگر در این عالم است مضبب حیوانیات چرا
اینهمه قوت حیوانیات او میکند و اینجا اصلاست که انسانیت در
کاهش است آخر گفته اند **الانسان حیوان ناطق** پس آدمی و چیز را سانجم
در این عالم است قوت حیوانیت او است شهوت و او در وهاست اما آنچه
خلاصه او است غذای او علم و حکمت است و عبادت خداوند پس آنچه
حیوانیت آن چیز که زیادتست و انسانیت را زد نیا که فرمود **فمنکم کافر و**
منکم مؤمن دو شخص را از یک وجود در جنگند تا آنچه گرا بو دکرا
دارد درویش مثل شیک اینعالم و این جمادات را از آن جماد
گویند زیرا که همه میخرند سنگ و کوه و اینجامه که پوشیده وجود
همه جمادات اگر ستو ویت عالم را اینجمادات عالم معنی بسط است و در نظر
نیاید تا بنا بنیر تواند دانست که باد و سرها هست و این همه عالم چون
قضا و بنات اجادی عقلی نزد حسی چون هوائی بهار الهی نیابد
گوهها گداختن کرد در عالم آب شود همچنانکه چون گرمای تموز بتابد

همه زرگان بکداختند و روز قیامت چون آن هوا بنا به همه یکبار زند چون
تعالی این کلمات را شکر با کند که شما را از اعدای شمار است که شود و بسبب قهر اعدا
شود یعنی که چندین هزار کافر اسیر باشد کافرند که پادشاهان ایشان
کافر اسیر اند بشر پس دانستم که کافر اند بشر دارد چون بیابان اندیشه
ضعیف می کند چندین هزار خلق اسیر مانند بیشهای بیابان باشند بنگر
که اندیشه پاکان را چه عظمت و شکوه باشد که چگونه اعدا را قهر کنند
و چه عالمها را مسخر سازند چون می بینیم که صد هزار صورت مجرد و
بیشهای بیابان صحرا در صحرا اسیر شخصی است و آن شخص اسیر اندیشه حقیر
پس از بهر اسیر طالب اندیشه باشند پس معلوم شد که صورتها همه تابع
و آلت اند و بی اندیشه معطل اند و جماد پس آنکه صورت بیند اندیشه جماد
باشد و در معنی راه ندارد و طفل و نابالغست اگرچه بصورت پیرست
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی با نفس مصاف کردن جهاد
اکبرست چون با خصمان صورت مصاف کردیم امیر زمان با لشکرها اندیشها
مصاف باید کردن تا اندیشهای نیک اندیشهای بد را بشکند و از
ولایت تن بیرون کند که اینجا باد و این مصاف اکنون کار فکر جهاد
کر دو راسطرش درکار مند همچنانکه عقل فعال به افلاک چرخ را می
گرداند اخر میگوید که بالت محتاج منست ❊ تو جوهری و هر دو جهان

تو را عرض ❊ چون عرض است بر عرض نشاید ماندن ❊ زیرا که این جوهر
همچون نافه مشک و این عالم و خوشیهای او چون بوی مشک این بوی
مشک نماند چون عرضست هر که از این بوی مشک را طلب کند و به بوی
مشک قانع نشود نیک است اما هر که به بوی مشک قرار گرفت آن بدست
زیرا که به وصف مشک است چندانکه مشک را دست در عرضست بوی
وی می رسد چون در حجاب رود در عالم دیگر او رود اغلاظ بوی
زنده بودند بمیرند زیرا که بوی ملازم مشک بود آنجا رود که مشک
جلوه میکند پس نیکبخت آنکه از بوی عشق مشک شد و عین او شود
پس او را بعد از آن فنا نباشد و در عین ذات مشک باقی باشد و حکم
مشک گیرد بعد از آن او بعالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشد
او از آنجا بود جز نامی نماند ❊ نامی است فرص مانده و باقی همه او ست
همچنانکه حیوانی در نمکسار افتد نمک گردد و بر او از حیوانی جز نامی نماند
همان دریای نمک باشد در فعل و در تاثیر از آن اسم و را چه زیان باشد
از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را فانی دیگر نهی
همان خواهد بود پس آدمی را از این خوشی و لذتها که بر توعکس
بر تو است باید گذشتن و بدین قدر قانع نباید شد هرچند که آن
قدر هم از لطف حق است و پرتو جمال اوست اما آن نباید تا باشد

خوابانی است چون شعاع آفتاب که در خانه می تابد هر چند که شعاع
آفتاب در خانه است و لیکن ملازم آفتاب است چون آفتاب غروب کند
در خانه روشنائی نماند پس آفتاب باید شد یعنی متصف بصفت خود او تا خود
جدائی نماند اصل با خدا شناختن بعضی را داد و عطا هست اما
شناختن بعضی را شناخت هست اما با خدا اما چون هر دو
بود عظیم موفق کسی باشد اینچنین کسی که نظیر بود مثلا مردی بر راه
می رود اما نمی داند که جاده است یا در بیراه می رود علی الغیب که او
خود کسی با نشان باد ای بی بها باید کو این و کو آن که راه را می داند
و محتاج نشان نیست کار او را در پیش ورای هم نشناخت **فصل**

اللیل طویل فلا تقصره بمنامک و النهار مضیء فلا تکدره بآثامک

شب دراز است از بهر آنکه تا حاجت خواب بیش و بیش خلوت و جمعیت آشنا
و بیگانه خلوتی و سکون حاصل شده حقیقتا پرده فرو کشیده تا علما
اند با مصون باشد خالصا لله بود و در شب هم مرد بر بالای مجلس
پیدا کرده و در شب همه چیزها مستور باشد و بروز مستور در دنیا
بشب سوال کرد کو بدین چون کسی عیب بیند بهر که کم گوید بیش کم
کسی می بیند اما تو کسی را نبینی تا کسی را بر بینی آنکس می بیند که همه کند
در قبضه قدرت و بنده در وقت آن جا ماند که او را می خوانند بوقت

دندان

دندان و در درد گوش و چشم و تهمت و خوف همه او را می خوانند و بر او
اعتماد میکنند که حاجت همه او روا خواهد کردن و پنهان صدقه میدهند
از بهر دفع بلا و وجود و اعتمادها دارند که از دادن صدقه قبول
پس چون صحبتشان و فراغ ایمان یقین از ایشان باز وقت خواند
اندیشی باز آمد میگویند خدا و فقط ایشان حالت بود که تو را بعضی میخوانند
در آن کنج زندان با عزاء **قل هو الله احد** سبحانک که حاجت روا کردی
اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم چنانکه در آن دم در زندان
تا ما را از این عالم ظلمانی بیرون آوری بعالم انبیا که نور ایمان است ما
را دارای همان اخلاص و همان حالت عطا شد این از آن است که در او می آید
هر اینجا فرو می آید که عجب علم کند یا نکند و تاثیر اینجا هزار
ملائک و کاهلی رسید هدایت یقین جمال سوی کو حقیقتا جواب امید
که اینجا گفتیم که نفس تو خواشما عدو است شما را و ما را **لا تتخذوا**
عدوی و عدوکم اولیاء همواره این عدو را در زندان مجاهده او بدید
چون او در زندان است بلا و رنج میکشد اخلاص وی نماید و وقت
کرد هر او با او موی که از در زندان [illegible] و خوف تو را اخلاص
امد چه امد بند و احوال کشتی و بر شما او [illegible]
فراموش مکن و بپوش نفس را بهر او داد تا بر او باید بر سی [illegible]

تا و یکی خلاص یابی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی حکایت شیخ
ابن هیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بقتل فرمودی تا بزنند خود را
بحکایت با کسی مشغول کردی تا ایشان او را بزدندی و شفاعت کسی بدو
نشنود از پیش رفتی مولانا گفت که هر چه در این عالم می‌بینی در آن عالم
هم چنانست بلکه اینها همه نمودار آن عالم است و هر چه در این عالم است از
آن عالم آورده اند که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا
بقدر معلوم طوفان بر سر طبلهای ادویه مختلف می‌نهند شیئی از
هر یکی از فلفل قدری از مصطکی قدری و قس علی هذا انبارها بی‌نهایت نهاده‌اند
اما در طبلها و بیش از این نمیگنجد پس آدمی بر مثال طوافست یا دکان
عطاری که درو از خزاین صفات حق مشت مشت و پاره پاره در
حقه‌ها طبلها نهاده اند تا درین عالم تجارت میکند لایق خود از سمع
پاره از بصر قدری از نطق جزوی از عقل بر تحتی از علم بعضی پس مردمان
طوافانند از آن حق و روز و شب طبلها را پر میکنند و تو تهی میکنی
ضایع میکنی تا در وی تهی میکنی باز شب پر میکند مثلا روشنی چشم را
می‌بینی در آن عالم دیدها و چشمها و نظرها است مختلف از آن نمونه‌ای
بتو فرستادند تا بدان تفرج این عالم میکنی دید آن قدر نیست اما آدمی
بیش از این تحمل نمیکند وان من شیء الا عندنا خزائنه این صفات

همه پیش

همه پیش ما است بی نهایت بقدر معلوم میفرستیم پس تامل بکن که چندین
هزار قرنها بعد قرنها آمدند و آن انبار پر شدند و باز همی کشند
دفعه بنگر که آن خود چه انبار است اکنون هر که را بر آن انبار وقوف
بیشتر دل او بر این طبلها سردتر همه عالم از ضرابخانه بیرون می‌آیند
باز بدار الضرب رجوع میکنند که انا لله وانا الیه راجعون انا لله
یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده اند و نمونه آنجا هستند و باز با آنجا
رجوع میکنند اما در این طبله ظاهر میشوند و بی طبله پیدا نمی
گردند این از آن است که آن عالم لطیف است در نظر نمی‌آید چه عجب است
بهار را نمی‌بینی که چون ظاهر میشود در اشجار و سبزها و ریاحین پس
جمال بهار را بواسطه اینها تفرج میکنی و چون در نفس نسیم بهار
بنگری هیچ از اینها نمی‌بینی نه از آنکه در وی این تفرجها و گل
زارها نیست آخر نه اینها از پرتو او است بلکه در او موجهاست
از گلزارها و ریاحین لیکن موجها لطیف اند در نظر نمی‌آید الا
بواسطه از لطفها پیدا میشود همچنین در آدمی این اوصاف پنهانست
ظاهر نمیشود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی از گفت کسی یا از
با از جنگ و صلح کسی پیدا میشود و خود نمی‌بینی که تامل میکنی هیچ
با هیچ جود را هم نمی‌یابی از این صفات از آنکه تو از آنجا بوده

متغیر شده الا اینها در تو میخانند بر مثال مردم در دریا که اگر در دریا
بیرون نیایند الا بواسطه اثری در ظاهر نشود الا بموجی موج جوشی
باشد که از اندرون تو ظاهر کرده دبی واسطه بیرون نی ولیکن مادام
کرده دریا ساکنست هیچ نمی بینی تو بر لب دریاست و جانور دریا
نیست نمی بینی که از او هزار گونه جانوران و ماهیها و مرغان جواهر
عجب بیرون می اید و خود را می نماید باز بدریا میروند صفات
تو اند مثل خشم و حسد و حرص و حقد و غضب و شهوت و غیره که از این
دریا سر میزنند پس گوئی صفات تو عاشقانه حقند از لطائف
ایشان را نتوان دید الا بواسطه جامه بعضی از زبان چو برهنه
میشوند از لطیفی در نظر نمی ایند **فصل** بدانکه در هر آدمی عشقی
و دردی و طلبی و تقاضائی هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود
نیاساید و آرام نیابد این خلق خدا بتفاصیل هر یکی پیشه و صنعتی
و تحصیل علوم و غیره میکوشند و هیچ آرام نمیگیرند زیرا که انچه
مقصود است حاصل نکرده اند و بدست نیاورده آخر معشوق را دلآرام
میگویند یعنی دل آرام میگیرد الا بوی پس بغیر چون آرام گیرد این
همه خوشیها و مقصودها چون پایه نردبانست و نردبانها جای قرار و باش
نیست از بهر گذشتنست خنک آنکس که زودتر واقف گردد تا راه دراز

بردی

بردی کوتاه شود و دراین پایهای نردبان عمر خود را ضایع
نکند امیر سؤال کرد که مغولان مالهای ما را میستانند و ایشان
نیز گاه گاهی مالها می بخشند حکم آن چون باشد مولانا گفت
که هرچه مغول میستانند چنانستکه در قبضه و خزانه حق تعالی در امد
هم چنانکه از دریا کوزه ها را یا خمی را پر کنی و بیرون اری ملک تو
گردد مادام که در کوزه ها و خم باشد و کسی را در آن تصرفی نیست
و هر کس که از آن خم ببرد بی اذن تو غاصبست اما چون بدریا
ریخت بر همه حلال گردد و از ملک تو بیرون رفت پس بدین حال مال ما حرامست
بر ایشان و مال ایشان بر ما حلال لا رهبانیة فی الاسلام الجماعة رحمة
رسول صلی الله علیه و آله و سلم کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح
اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت انحاصل نشود و سر آنکه مسجدها
ساخته اند است تا اهل محله انجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون
شود و خانها جدا کانه برای تفریق و ستر عیبهاست فایده اش همین
است و جامع را نهاده اند تا جمعیت اهل شهر در انجا باشند و کعبه را
واجب کردند تا اکثر اهل عالم از بلاد و اقالیم انجا جمع شوند امیر
گفت اول که مغولان درین ولایت آمدند عور و محتاج بودند
مرکوب ایشان گاو بود و سلاح ایشان چوبین اینزمان محتشم و سیر

کشته اند و اسبشان تازی و سلاحهای خوب داوند مولانا گفت که از زمانی
دل شکسته و ضعیف بودند و قوتی نداشتند نیاز بخدا بردند خدا نیاز
ایشان را قبول کرده و این زمان چون قوی و محتشم شدند خوی ضعیفی
با وجود صعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که اقتضای
دنیاوی چنین بود که ایشان عالم را گرفتند نه بزور و قوت خویش و اول
ایشان در صحرا می بودند و در غلو بینوا و مسکین و برهنه و محتاج
مگر بعضی از ایشان در ولایت سلطان خوارزمشاه میرفتند با تجارت
و سلطان ایشان را منع میکرد و تجار ایشان را میگرفت و خراج می ستد
تا باز پیش شاه خود رفتند و تضرع کردند که هلاک شدیم پادشاه
از ایشان ده روز مهلت خواست در غاری رفت تا دیگر روز ذکر و
و تضرع بسیار کرد از حق ندا آمد که زاری ترا قبول کردم برو که
هر جا روی منصور باشی این بود که چون برون آمد عالم را بگرفت امیر گفت
که تاتار نیز منکر حشرند و میگویند بر عوض هست البشر باز خواهی و
پرسشی خواهد بود مولانا گفت دروغ میگویند میخواهند که خود را با
مسلمانان مشارک سازند بعضی حاضر میدانیم شتر را گفتند که از کجا می آیی
گفت از حمام گفتند که از پاشنهای پایت پیداست اکنون اگر ایشان منکر
حشرند گو علامت این معاصی ظلم همچو برونها است و بجای نوبنو جمع گشته

قوت

چون آفتاب عنایت تابد و نور بر پیشانی فی خیر ابجهان و ترس خدا
نگاه دارد ابدان بر فنای معاصی همه یکجا نقد همچنانکه آفتاب سو فیها
بجهان میکند اندر آنکه برف و یخ گوید که من آفتاب را ندیدم و آفتاب
بر من تافت هر او همچنان بر قرار خود هست آ هیچ عاقل این باور نکند
محال است که آفتاب بتوز بتابد و برف و یخ بماند و آنکه از حق تعالی اگر وعده
کرده است که جزا آید و مینکند قیامت خواهد بود اما نموداران
درد دنیا نقد خود میدیدم هر ساعت که اندرو شادی و درد می آید
آنکه کسی را شاد کرده است و اگر عکس میکردید کسی را غمگین کرده است
از معانی انعامات و نمودار دوزخ است تا از این اندک آن بسیار را
بدانند همچنانکه از انبار گندم مشتی بنمایند مصطفی را صلی الله علیه
آله با کمال عصمت و طهارت درد دست خواست وحی آمد که این از تاثیر
دست عباس که او را اسیر گرفته بودند و دست سخت بستند اگر چه
دست او بیماری بود هم حیاء بستند تا بدانی که این قبضها و بسطها و
برکتها و خوشیها و ناخوشیها که بتو میرسد از تاثیر عمل تو است و هر معصیتی
و آزاری که کرده یاد ساینه اگر چه تو را یاد نیست که چه کرده اما
از جزا بدانکه بد کرده و تو را بیاید تا غفلت از همنشینی بی دینی
بود که گناهان را بر تو است کرده است و تو آن را گناه نمیدانی و خدا

میبنکر که چه قدر گشاده داری و چه قدر قبض الکته قبض بود از جزای
معصیت و بسط بود از جزای طاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله برای آنکه
خاتم در انگشت کرد آیه عتاب آمد که ای بود این برای تعطیل و بازیچه
بیافریده ایم افحسبتم انما خلقناکم عبثا از اینجا قیاس کن که در وقت بود
معصیت میکند و یاد و طاعت بسط دل جزای معصیت است کویا
این درمند باید باشد که گناه بسیار کرده باشند و بلا دل مشغول
شد موسی را علیه السلام بخلق مشغول کرد اگر چه با بر حق بود و هم بحق
مشغول بود اما طرفیش بخلق مشغول کرد جهت مصلحتی و خضر را علیه السلام بیکلی
مشغول بحق کرد بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح
کن پیغمبر فغان و زاری کرد که یا رب چه گناه کرده ام که مرا از حضرت خود دور میکنی
من چنین بود را نخواهم حق تعالی فرمود که ای محمد هیچ غم مخور از بهر آنکه بودا
نگذارم که بخلق مشغول شوی بلکه در عین آن هم مشغول با من باشی و یکسو
موی از این ابتلاء کم باشی چون بخلق مشغول شوی از تو هیچ کم
نشود و هر کار که کنی در عین وصل ما باشی تو خاطر خود را جمع دار
سوال کردند که حکمتها ازلی از آنجا حق تعالی نقد بود کرده است هیچ بگردد
جواب گفت که آنجا حق تعالی حکم کرده است از آنکه بدی را بدی جزا باشد
و نیکی را نیکی این حکم هرگز نگردد زیرا که حق تعالی حکیم است هرگز کوید بود

بدی کن

بدی کن تا نیکی یابی این ممکن نباشد کسی که جو کارد گندم بر ندارد همه
انبیا و اولیا چنین گفتند که جزای نیکی نیکی است و جزای بدی بدی فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر از حکم از
این میخواهی که گفتیم این هرگز نگردد و اگر آن میپرسی که جزای نیکی و بدی افزون
شود و بگردد یعنی چندانکه نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندانکه ظلم بیشتر
کنی بدیها بیش باشد این بگردد این حکم نگردد اگر گفت که می بینم که شقی
سعید میشود و سعید شقی میگردد گفت آخر این شقی نیکی کرد با اندیشه که
سعید شد و این سعید بد کرد که شقی گشت همچنانکه ابلیس در حق آدم
اعتراض کرد که خلقتنی من نار وخلقته من طین بعد از آنکه استاد ملائکه
بود ملعون ابد گشت ما نیز همین میگوییم که جزای نیکی نیکی است و جزای بد
بد است پس آنکس که از اول از سعدا نبود شقی گردد همچون ابلیس نعوذ بالله
مؤمن کافر گردد و هرگز از سعدا نگردد و لیکن آنکه او از اول سعدا است
اگر چه کافر است مؤمن گردد پس اهل سوال کرد که یکی نذر کرد که روزه
دو روز دارم اگر این را بشکند کفاره باشد یا نه جواب گفت که در
مذهب شافعی یک قول کفاره باشد جهت آنکه نذر را یمین میگیرد و هر که
یمین را بشکند بروی کفاره باشد اما ابو حنیفه نذر را بمعنی یمین نمیگیرد
کفاره نباشد و نذر را زیر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید و مطلق

است شکر گوید لله علی الاسلام بوما و مصطفی است شکر گوید لله علی کذا
انجا فلان یکی خر گم کرده بود نیت کرد که سه روز روزه بگیرد اگر
خر باز یابد بعد از سه روز که روزه داشت خر را مرده یافت برنجید
از سر رنجش رو با آسمان کرد و گفت اگر عوض این سه روز که روزه داشتم
شش روز از رمضان نخوردم مرد نباشم تو از من صرفه نبری یکی اصحاب
سوال کردم که معنی المجاز چیست گفت که این سخنها و خدمتها
بندگیها همه بخشش و ملک حق است زیرا که اگر حق ما را اصلح نکند هدایت
عبادتها و ثناها از ما نیاید و بر نگاه داشتن اینها ما را فراغت
نباشد پس حقیقت شد که طیبات صلوات و تحیات سزاوار است از آن
ما نیست همه از او است همچنانکه خلقان در فصل بهار زراعت کنند
و بصحرا بروند و تخمها و عمارتها کنند اینهمه بخشش و عطاهای
است اگر نه ایشان همچنانکه بودند محبوس خانها و کنجها بودندی
پس حقیقت این زراعت و این نعم همه از آن بهار است لیکن اول
نظر مردم بر اسباب و کارها هم از آن اسباب مینمایند اما اولیا را
کشف شده اگر اسباب پرده پیش نیست و پرده از چشم ایشان برخیزد
ببینند همچنانکه کسی از پس پرده سخن میگوید و میدانند که پرده
طلسمی بیش نیست و در کار نیست چون او از پس پرده برون آید معلوم
شود

شود که پرده ها بهانه بود اولیا بیرون از اسباب کارها دیده اند که
گذارده شد همچنانکه از کوه اشتر بیرون آید و عصای موسی ثعبان
شد از سنگ خوان دوازده چشمه آب روان گشت و همچنانکه پیغمبر صلی
الله علیه والسلام را در بیابان بی اسباب غار انکشاف و همچنانکه آدم علیه السلام
مادر و پدر و عیسی بی پدر بوجود آمدند و برای ابرهیم علیه السلام از نار
گلزار شد وعلی هذا این چنین چیزها را دیدند و دانستند که اسباب
بهانه است کار دیگر است اسباب جز روپوشی نیست تا عوام در آن
مشغول شوند ذکریا علیه السلام را وعده کرد که تو را فرزندی خواهم داد
فریاد کرد که من پیرم و زنم عجوز و نوات ضعیف و امکان حمل و بچه
گرفتن نیست و اما الحق تعالی فرمود هو علی هین وقد
خلقتك من قبل ولم تك شيئا گفت یا ذکریا صد هزار عالم کردی صد
هزار بار و بتو نمودم که کارها بر دست اسباب است ترا فراموش کردی و
عجب است اگر اسباب بهانه است من آدم را که یکلحظه پیش نظر تو صد هزار
فرزند از تو پیدا کنم بی زن و بی حمل بلکه اگر اشاره کنم عالم در عالم
خلق پیدا شوند تمام بالغ و دانا از من تولد در عالم ارواح بی پدر
و مادر هست کردم از من بر تو لطفها و عنایتهای سابق بود پیش از این
کرده ام این چون است اجرا فراموش میکنی همه احوال انبیا و اولیا و

خلایق وانچنان بد علی قدر ایشان و جواهر هم مثال آنست که غلامی را
از کافرستان بولایت اسلام آوردند و بفروختند بعضی بیخبر بعضی
طفل بعضی دوست ان را که طفل او ورده اند چون سالهای بسیار و مبالغ
مسلمانان پرورده شد و بزرگ شد احوال ولایت بکلی فراموش کرد و
هیچ از ان یاد ندارد و چون یاد او از ان بزرگتر باشند که بیش یاد آید و چون
تو بر زبان باشد بیشترش یاد آید بعضی را و راج را که بیاد فرید و هیچ
او را انجا نکذاشتند و بدین عالم فرستادند چنانکه طفل را و بعضی را
بیاد زبان خود بکلی شد سالها دراز که خلق الارواح قبل الاجساد بالفی
عام و در حضرت حق بودند که الست بربکم قالوا بلی غذای ایشان کلام
حق بود بیحرف و صوت چون بعضی را بطفلی اوردند چون ان کلام را نشنود
ند از ان احوال هیچ یاد نیاید خود را از ان کلام بیگانه دانند و از ان
فریق محجوب باشند در کفر و ضلالت بکلی فرو روند و بعضی را پاره یاد
اید خوشی هوای ان طرف در ایشان سر برزند و ایشان مومنان شوند
بعضی چون ان کلام میشنوند انحال در نظر ایشان چنانکه در قدیم بود
پیدا میکردد حجابها بکلی برداشته میشود و در ان وصل محو میشوند و ایشان
انبیا و اولیا اند و صفت میکنم یاران را که چون شما اعراض شما معنی
باطن و نمایند و اسرار کشف شود ها ما ان اسرار را با غیر نکوئید ایشان

که میشنوید بهر کس مکوئید که عیسی علیه السلام کفت لا تعطوا الحکمة لغیر اهلها
فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم تو اکر شاهدی بود و در
شد در خانه تو پنهان شود که مرا بکسی منما اکر من از ان توام هر کز روا
که تو او را بدو باز اشکارا کنی و بهر کس کوئی که این معشوق و این نیز
این خوب را بنکر ان شاهد را ازین معنی از تو خوش اید بلکه او بر تو
بد شود و بکریزد و روی پنهان کند و خشم کیرد و حق تعالی این عطاها را
بر ایشان کرده است هم چنانکه اهل دوزخ بر اهل بهشت ناله و زنند و
افغان کنند که اخر کو کرم شما از ان عطاها و بخششها که حق تعالی
بر شما کرده است از دو صد قدر و بنده نوازی یاره بر ما نیز بریزید تا ما
کباب اخر چه کم شود ولِلأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الكِرَامِ نَصِيبُ ما در این اتش میسوزیم و
میکدازیم از این سوها یا از ان ابها زلال اخر قطره بر جان ما ریزید
که میسوزیم کما قال الله تبارک و تعالی و نادی اصحاب النار اصحاب
الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله قالوا ان الله
حرمهما علی الکافرین بهشتیان جواب دهند که این را خدا بر شما حرام
کرده است تخم این نعمت در دنیا بود چون انجا نکاشتید اینجا چه
بر کیرید و اکر ما از وفا کرم بر شما ایثار کنیم چون بر شما حرام است
حلقهای شما را بسوزد و بکلو فرو نرود و اکر در کیسه نهند کیسه را بدرد

شود و بیفتد جماعتی از منافقان بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
آمدند و اصحاب را در شرب سراری بود ندیم پیغمبر ص موی باصحاب فرمود که
خمروا آنیتکم یعنی سرهای کوزها و سبوها و خمها پوشیده دارید که
جانوران زهرناک هستند مبادا اگر اندر آیند تا شما را آفت نباید
از آن ظرفها بخورید و شما را زیان دارد یعنی حکمت را از اغیار پنهان
دارید و زبان و پیش منافقان نبرده دارید که ایشان موشان اند
لایق حکمت و نعمت نباشند و آن زمان که امر از پیش ما برود و اگر چه تفصیل
سخن ما را انتظار اما اجمالا دانند که ما او را بجوید عوض میکنیم لیکن
آن نباید و سر حجاب بنده و عقول مدلجای فهم کردیم آخر و شاید
که بشنید ما بانک نماز میشنود اگر چه معنی بانک نماز را بتفصیل نداند
اما مقصود را فهم میکند **فصل** هرچه محبوبست خوبست و لازم نیست
که هرچه خوب باشد محبوب بود خوبی جزو محبوبست و محبوب اصلا
چون محبوب باشد البته خوب باشد که جزو از کل جدا نباشد و هرکه از
کل باشد فرد و فرد ما مجنون خوبان بود نه از لیلی خبر اما محبوب مجنون
نبود نه مجنون را گفتند که در این شهر کار دنیا خوبان هستند از
لیلی خوبتر حاضر کنیم تا بر بینی گفت من لیلی را برای صورت دوست نمیدارم
لیلی آن صورت نیست نزد من لیلی بدست همچون جامیست من از آن جام

شراب

شرابی نوشم یعنی من عاشق آن شرابم که از آن جام مینوشم و لیکن
شما را نظر بر قدح است و از شراب آگاه نیستید اگر نزد من قدح نبودی
او باید که در او سرکه بود یا دوغ باشد یا غیر شراب چیزی دیگر بود مرا
از آن چه کار باید که من طمع کرده او شراب باشد نزد من مراد از انقدح
باشد و صد چندان و این را عشقی میباید که شراب را از قدح بشناسد
همچنانکه گرسنه روزه دار و روزه چیزی نخورده است سیر شود و دنیا
میخورد و هر روز و دو نان نظر میکند این بر صورت نان می بیند
ولی آن گرسنه صورت جام مشاهده میکند زیرا که این نان همچه قدح حلوت
و لذت و جوش شرابست و روی آن شراب را جز نظر شوق و ذوق و
اشتها نتوان دید اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی
و در کون و مکان همه معشوق بینی صورتهای این خلقان همه چون جامهاست
و این علمها و هنرها چون نقشهاست بر جام یعنی که چون جام شکسته شد
علم و هنر که نقش است بجی ماند پس کار این شراب دارد که در این جامهاست فالباقیات
و آنکه آن شراب را مینوشد که والباقیات الصالحات خیر از ایشان اول دارد
مقدمه میباید که تصور کند و در وی هنر یک دانند تا اول ما باشد
یکی آنکه جازم باشد که من دروا نیکو میگویم مخطی ام غیر این چیزی هست و
دوم آنکه اندیشد که برتر از این و بالای این گفتن حکمتی هست که من میگویم

دانم بود دانستم که حسن السؤال نصف العلم از این دو آیت که هر کسی در
بچیزی داد و هر جمعی بسوی یکی آورده اند و همه را مطلوب حقیقت دانی
ابد عمر خود را صرف میکند اما در این جا میسر نباشد تا بداند که
از این جا که گفتیم مصیبت و بر وی نشان فتح باشد تا باشد تا یکی
کوی موحد باشد عبرت بیند که مستغرق است آب او و نظر وی
کند و او و آد را بنظر ثبت شنا و مستغرق هر دو را بیند اما این را
آب صبر و محو و آنچه حامل بقوه خویش و باختیار خود است بی
هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلیکه از او صادر شود آن از آب باشد
از او نباشد او در میان بجای است چنانکه از دیوار سخن شنود آنکه
دیوار را نبیند که بسته کرد دیوار را و سخن او در ده است یا از پس دیوار
سخن میگوید اولیا حق چنانند که پیش از مرگ مرده اند حکم در و دیوار دارند
گرفته دارند ایشان یکسر موی از هستی خود نمانده است در دست قدرت حق
حق چون سر آنچه جنبش بر آن سر شود معنی انا الحق این است سر میگوید
که من در میان نیستم حرکت از دست قدرت حق است معنی انا الحق این است که
یعنی هستی من در هستی حق فانی شده است تا چون پنجه میزند زیرا که اینجا
که هر جنبشی بر سر تخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کردند خود را
بر خدا زدند از زد و از آدم علیه السلام تا اکنون میشود که برای ایشان جهان

از فرعون

از فرعون و شداد و نمرود و عاد و ثمود و غیرهم و اینچنین سیر تا
قیامت قرنا بعد قرن قائمست بعضی بصورت انبیا که از پیش رفته اند و
بعضی بصورت اولیا که بوده اند و هستند و خواهند بود تا اتقیا ان
اشقیا ممتاز کردند و اولیا از اعدا پیدا شوند پس هر که ولی حق
است بر خلق خلق را نقد تعلق با وی بر سر شیر و مقام بود اگر با وی دشمنی
کنند با خود دشمنی کرده باشند و اگر دوستی ورزند حق را دوست
داشته باشند که من رآه فقد رآنی و من قصده فقد قصدنی اولیا محرم حرم حق اند
همچون خادمان تا خفتن اینجا همه در کنهای هستی و شهوت و بتهای خباثت بکلی
از ایشان بریده است و پاک کرده تا لاجرم مخدوم عالمی شده اند و
محرم اسرار گشته که لا یمسه الا المطهرون فصل گفت که اگر من تیغ
بر ایشان یاران و دوستان و تو بر عزیزان کرده ام اما از انکار تو
کرده ام در بجای ایشان وده ام زیرا که این سخن که از دهن ما بیرون
می آید جای ایشان اگر ایشان مثبت کنند در عوض بجان از دهد نیاز
ندارد و فرمود که مرا خوشتر که بخواهم که هیچکس و هیچ دلی از من رنجیده
شود اینکه جماعتی در سماع بر من حمله میزنند و بعضی از یاران ایشان را
منع میکنند مرا آن خوش نمی آید صد بار گفته ام که برای من کسی را
چیزی مگویید که من بدان راضیم تا این حد دلداری آدم که این یاران که

نزد من مجال بند از بیم آنکه تا ملول نشوند شعری میگویم تا بدان مشغول
شوند و اگر نه من از کجا و شعر از کجا والله که از شعر بیزارم که از این
دون‌تر چیزی نیست همچنانکه کسی دست در شکنبه کرده است و آن را
میشوید برای دوستی مهمان چون اشتهای مهمان بشکنبه است مرا لازم
شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در آن شهر چه کالا می باید و چه متاع را
خریدارند از آن جنس با وی کند پیش ایشان برد و اگرچه آن جنس نازل
ترین جنسها بود من تحصیلها کرده ام در علوم و رنجها برده ام
آنکه چون پیش من فضلا و بزرگان آیند که گوهرها نفیس عرض کنم حق تعالی
خود چنین خواست و این همه علمها را اینجا جمع کرد و آن تعبها را اینجا
دست کرد تا بدین کار مشغول شوم چه توان کردن در ولایت ما و نجستهم در
قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نیست اگر در آن ولایت میماندیم موافق
طبع ایشان میزیستیم و آن میورزیدیم که از آن خواستندی مثل درس
گفتن و تصنیف کتب کردن و تذکیر و زهد و عمل ظاهر ورزیدن پروانه
گفت که اصل عمل است مولانا گفت اهل عمل کو و طالب عمل کجاست تا
بایشان عمل نماییم حال تو طالب مولی که گوش نهاده تا چیزی بشنوی اگر
نگوییم ملول شوی طالب عمل شو تا عمل بر تو نماییم ما در عالم مردی می طلبیم
که بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی یابیم و مشتری گفت می یابیم بگفت

مشغولیم

مشغولیم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی عمل را بعمل توان
دانستن و علم را بعلم توان فهم کردن و صورت را بصورت و معنی را بمعنی
چون درین راه رونده نیست اگر ما در راهیم چون خواهند دید
آخر این عمل نماز و روزه نیست اینها صورت عمل است عمل معنی است
در باطن آخر از دور آدم علیه السلام تا زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم نماز و روزه بدین صورت نبود و عمل بود پس این صورت عمل باشد
عمل معنی است در آدمی همچنانکه میگویی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست
الا معنی است و همچنانکه گویند در فلان شهر عامل است چیزی
بصورت نمی بینند کارها را بوی تعلق دارد او را بواسطه آن عامل گویند
پس عمل غیر این است که خلق فهم میکنند می پندارند که عمل این
ظاهر است کر دارد اگر منافق این صورت عمل بجای آرد هیچ سود
ندهد چون در او معنی صدق و ایمان نیست اصل همه چیزها گفت است
و تو از گفت خبر نداری که آن را خوار می بینی یعنی حق تعالی عالم را از قول
آفرید که کن فیکون و ایمان که در دل است اگر بقول نگویی سود ندارد
و نماز که فعل است اگر قرآن نخوانی درست نباشد و این زمان که میگویی
قول معتبر نیست این را نیز بقول میگویی پروانه گفت که چون ما عمل کنیم
و خیرات بجا آریم اگر از خدا امید نیک داشتیم جزای آن امید داریم و دعا را از او

داود یا ابراهیم وانگه گفت ای والله امید باید داشتن و با این همه خوف
و رجا است یکی گفت که رجا خود خوش است این خوف چیست گفت
تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجائی بی خوف خوف و رجا از هم جدا نباشد
مثلا یکی اگر گندم کارد و امید دارد که البته گندم بر دارد و در ضمن
آنهم خائف که مبادا مانعی یا آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجا
بی خوف نیست و هرگز تصور نتوان کرد خوف بی رجا و رجا بی خوف
اکنون امیدوار باید شد و متوقع جزا و احسان او و از آن کار گرم تر
و مجتهدتر باشد و آن توقع پر او است نه بر عمل ما هر چند پرش قوی
تر پروازش بیشتر و اگر نا امید باشد کاهل گردد و از او کار
نیاید همچنانکه بیمار داروی تلخ میخورد و ده شیرینی را جمله ترک میکند
اگر او را امید صحت نباشد آن را کی تحمل کند الانسان حیوان ناطق آدمی
مرکب است از حیوانیت و نطق همچنانکه حیوانی در او دایم است و شک نیست
نطق نیز همچنین است و در او دایم است اگر بظاهر سخن نگوید در
باطن دایما ناطق است بر مثال سیلابست که در او گل آمیخته باشد
صافی نطق او است و گل نیز حیوانی او اما گل در او عارضی است نمی‌بینی که
آن گلها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت و علوم
ایشان مانده است از نیک و بد و آدمی که صاحب دل بود جامع همه است

کل

کل معنا است چون او را دیدی همه را دیده باشی که الصید کله فی جوف الفرا
خلق عالم اجزای وی اند و او کل است جزو دوست شد جمله نیک و بد
دوست باشد این چنین درویش نیست اکنون چون او را دیدی که کل است همه
عالم را دیده باشی و هر که را بعد از او بینی مکرر باشد که من رآنی
فقد رآنی فکانما رآی کل انسان فی کل مکان ای نسخه نامه الهی که تویی
وی آینه جمال شاهی که تویی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی فصل امیر گفت پیش از این
کافران بت پرستیدند و سجود میکردند ما در این زمان همین میکنیم
میرویم و مغل را سجود میکنیم و خود را مسلمان میدانیم و چندین بت
دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کبر و حسد ما مطیع اینهمه ایم بس
ما نیز ظاهر او باطن آن بت پرستانیم مولانا گفت اما اینجا چیزی دیگر
است چون شما را این بخاطر میآید که این بد است و نا پسندیده است
البته دیده دل شما بیچون و بیچگونه چیزی عظیم دیده است که این او را
فحش و زشت می نماید آب شور کسی را شور نماید که او آب شیرین دیده
باشد و چشیده باشد که بضدها تتبین الاشیاء پس حق تعالی در دل شما
نور ایمان نهاده است که اینکارها را زشت می نماید آخر در مقابله این
زشتها را ادراک میکند و اگر نه دیگران را چرا این درد نیست و در

اینجه هستند شاد میشوند و فخر میکنند و میکویند که خود کار این آدم
حقتعالی شما را ان خواهد دادن که مطلوب شما و همت شما است شما همه
عالی دارید که **الطریق بطریق بحاجته والمومن بطیر بهمته** خلق عالم سه صنفند
بعضی ملئکه اند که ایشانرا همه عقل محضند طاعت و بندکی و ذکر و تسبیح
ایشانرا غذا است و طبیعت چون ایشانرا است چنانکه ماهی در آب
نتدکی و از آب بیشتر و با آلتی او همه ایشان در حق او تکلیف نیست
چون از شهوت مجرد و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نداند او در
و هوا نفس بخو ید چون از اینها فارغست او را هیچ مجاهده نیست و
اگر چه طاعت کند اوان را بجا طاعت نکیرند چون طبیعت او است و بی
نتواند بود و یکصنف دیکر بهایمند که ایشان شهوت محضند عقل نچ
ندارند و بر ایشان تکلیف نیست صنف دیکر آدمی مسکین مرکب از عقل
و شهوت نیمش فرشته است و نیمی حیوان نیمش مار است و نیمی ماهی ماهی او را
سوی آب میکشد و مار او را سوی خاک پوشیده در کشاکش و جنک اند
**ان الله خلق الملئکة وركب فيهم العقل وخلق البهائم وركب فيهم
الشهوة وخلق بني ادم وركب فيهم العقل والشهوة فمن غلب عقله
على شهوته فهو اعلى من الملئكة ومن غلب شهوته على عقله فهو
ادنى من البهائم** فرشته بعقل و بهیمه بجهل میان این و منازع

بماند آدم زاده آکنون بعضی از او میان چند امتا بعت عقل کردند که
بکلی ملک شدند و نور محض کشتند و ایشان انبیا و اولیا اند از خوف
و رجا بکلی رسته اند که **لا خوف عليهم ولا هم يحزنون** و بعضی را
شهوت غالب بر عقل شد تا بکلی حکم حیوان کرفتند و بعضی در تنازع
مانده اند و این انظار میکنند که ایشان داد و آمدند و در دویدند
می آید و برند کانی خویش را ضی نیند و ایشان مومنانند در خوف
و رجا مانده اند و اولیا که ماهیان ان بحر ند منتظر ایشانند که ایشانرا
بمنزل خود رسانند و انا علی علیین است و شیاطین که ماران این خاک
دانند هم منتظرند که ایشانرا بمقام خود کشند و مقام ایشان
اسفل السافلین است تا میکوشیم و دیکران میکوشند تا بخت
کرا بود کرا خواهد دوست بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله
والفتح الخ معنی ان ظاهر چنین روایت میکنند که مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم همه عالی داشت که عالمی را مسلمان کند و دود و اخلاد
چون وفات خود را بوی معلوم کرد او را بشنو کفت اه تو نشیم کدر تا
تمام بر آدم حق چکونه خلق را دعوت کنم حقتعالی فرمود غم مخور و دلتنک
ساعتی که تو بکنی و لایت و شهرها را اکر تو نیستی میکشود و لشکرها
میکشی جمله را بی لشکر و شمشیر مطیع کنم و مومن کردانم و نشان

این بود که رو واخوردگان تو خلق را بینی که بعد بن مسلمانی دم و محابا بند کرده
کردند و ایمان آرند یدخلون فی دین الله افواجا چون این نشان ببایید بدانکه
وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح و استغفار کن که نزدیک ما خواهی آمدن
اما محققان میگویند که معنیش آن است که آدمی بنیاد و دکر او صادق همه را
بعمل از خود وجهان خود را از خویشتن دفع کند چون بسیار مجاهده کند
فتوحات والهامات ابدالان کند تو معید کرده خدای تعالی او را فرماید که
می بینی اشیا که بفوق و عمل و فعل تو خواهد شد که این نشنی است که نهاده ام
یعنی انجز تو دادی و در اما بدان که تو تا بعد از ان بخشش ما در دست که مفیط طبیعم
تو را کرده و این راه را بپایان بدین جهت پای ضعیف بسی کن مارا معلوم است
که بدین دست پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن بلکه صد هزار سال
بکشی تا از این راه بیش نتوانی رفت ما چون در این راه بروی و بنفس
تو الطاف نماند بعد از ان عنایت ما ترا بر کیرد چنانکه طفل را مادر
که شیر خواره است او را بر میکیرند و چون بزرک شد او را نجود ها نمی
نا مرد اکنون خود قوتها تو نماند عنایت ما تو را کفایت است رسید اکنون
که اینقوتها داشتی و اینجا مجاهده ها مینمودی گاهی در خواب با
دد ما خواب و بیداری ما خود دیدار بتو لطفی مینمودند تا
بدان در طلب ما قوت میکوفتی و امید وار میشدی اکنون که این قوتها

نماند مدد ما در رسید و فتنه کر تو خود را در میان نمی بینی و دست
و پای خود را ببینی که نیست ما قوت بنا بر عنایت حذب بر دوش رسید
تو را بر کیرد و فوج فوج عنایت ما بتو فرو آید که صد هزار کوشش
از ان فروتر نمینید پس فسبح بحمد ربک واستغفره یعنی استغفار کن از این
اندیشه که می پنداشتی که این کار از دست و پای تو برخواهد آمدن
و از ما نمیدیدی اکنون چون دیدی که از ماست بتسبیح مشغول شو و استغفار
کن تو از کذشته را انه کان توابا ما امروز این در بنا و ترتیب علم
عاشق و دوست نمیدیدیم و یکان از برای ان دوست داریم که رو
امروز نمی بینند که امروز می بینید انهارا که امروز همچون آینه است
این صفتها همچون دو ها نمیتوان در ها است و جواهر که در دست آینه
نشاندند زیرا که عاشق دو رو ند نظر ایشان بر دست آینه است
و انان که عاشق آینه اند نظر ایشان بر در و روز دست بی تو ست دو
با آینه او و دل آینه اند و آینه را برای آینکی دوست میدارند در برابر
کرد آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمی شوند اما آنکه
رنگ معیوب دارد در آینه درشتی می بیند تو و آینه میکرداند
و بزر و جواهر مشغول میشود اکنون اکر دست آینه را از زر کوفته
نقش سازند و جواهر و مرصع نشاند و آینه را جز بان دادند

حق تعالی چون حجت آن ثابت را مرکب کرد ناهر و ظاهر کردند
چون گفتیم که بضدها تتبین الاشیا تعریف چیزی بی معرفت ضد او
ممکن نیست خدای تعالی ضد ندارد و فرمود که کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف عالم را بیافرید تا از ظلمت عالم نور او پیدا کرد
انبیا و اولیا را پیدا کرد که خلق ادم علی صورته ثم اخرج بصفاته
الی خلقه و ایشان مظهر نور حق شدند تا دوست از دشمن پیدا کرد و
بیگانه از یگانه ممتاز شود و این معنی را از روی معنی ضد نیست
الا بطریق صورت همچنانکه در مقابله ادم ابلیس بود و در مقابله
موسی فرعون بود و در مقابله مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم و علی
جمیع الانبیا و المرسلین ابو جهل الی ما لا نهایة لهم پس ثابت شد انبیا و
اولیا خدا را عرش ان ضد پیدا شود اگر چه در معنی ضد ندارند
و هر چند دشمنی و ضدیت مینمایند کار ایشان مالانی مکروه
و مشهور میشدند یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و
الله متم نوره و لو کره الکافرون هر نور میفشانند تابنک
میکنند مه را چه جز خاصیت سراج چنین بود؛ از ماه نور گیرد
ارکان ثابت است خوکیست السکی که بخار و صحن بود؛ نباکست
هستند که خدای تعالی ایشان را بنعمت و طاعت و بخشا عذاب میکند و جا

ایشان

ایشان را زان که زبانت فقیر بود در ولایت عرب با صبر ایشان و داد بند
پیشانی او بود و در وقت ثنا او لبا گفت سبحان الله من یغضب عباده
بالنعم **فصل** گفتند فلان مقری قران را دوست میخواند گفت
اری صوت قرانرا دوست میخواند و لیکن از معنی بیخبر است زیرا
انکه حال مقری دیگر رامی بیند او میکند چنانکه مردی دو دوست
دارد و صدی دیگر از آن بحر یاوه هند در میکند پس تنم
گرفتند اما همیشه سکی گفته است و اگر این قدرت را و تقلید
بیت گرفته همچنانکه کودکان با گردکان بازی میکنند چون
مغز گردکان با ایشان دهی دو میکنند و روغن گردکان را هم
درکنند و گوینه گردکان را لشکر جغ جغ میکند و این جغ جغ
میکند اگر قران را بدانش میخوانند چرا از دیگری در میکنند مر
این معنا مکرر میگویم که در قران میفرماید که لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله
مددا اکنون بر پنجاه درم مرکب توان قران را نوشتن
پس این درر تا از علم خدا همه علم خدا این تنها نیست عطا وی دو
کاغذ پاره دارد بی نهاد تو گوئی همه در کاغذ عطا و در اینجا است
این ابلهی باشد اخر در توریة موسی و عیسی و غیرها علیهم السلام کلام خدا بود

نبرد بتو نفرها این میکردم دوا و اثر نمیکرد تن کش کردم در دنیا
پیغمبر صلی الله علیه و آله از صحابه هر که سوره از قرآن یاد گرفتی او را
عظیم گفتندی و با انگشت نمودندی که سوره یاد دارد از بهر آنکه
ایشان قرآن را صحیح و معنا و نکات معنی خواندندی و یاد داشتندی و من عظیم باشد
الا آنکه در دلها کند و بجا آرند و بینند از نه هر آدمی تواند خواندن
قال النبی صلی الله علیه و آله رب تال القرآن و القرآن یلعنه بسیار کس در حق
کسیست که از معنی قرآن خبر ندارد و الا هم نیکست قومی را خدای تعالی
چشمها بغفلت بسته عادت این عالم میکند که اگر بعضی را از آن
عالم غافل نکند هیچ این عالم آبادان نکردد و غفلت البشر عادت
آبادانیها آنکه ابتدا اخر این طفل از غفلت بزرگ میشود چون عقل
او بکمال رسیده بکودک دار بهشت نشود و نمیبالد بس موجب غفلت
عادت و سبب بزرگ شدن هست این که من میگویم اندر تربیت
با اینان حسد میگوییم ما اینان شفقت است اگر حسد باشد برای
آنکه حسد را در روی حسد برون دریغ است طالا نکه نیز خود
چه باشد الا اگر از غایت مهر و رحمت که میخواهیم تا یاد هر ایشان را
از صورتها معنی کشیم و از قرآن خواندن بغفلت بدهند چنانکه
آورده اند که شخصی بر راه حج در بیابانی تشنه افتاده بود و از درد

خیمه

خیمه بدید خرد و گرگین انجا وقت کنیزکی پیدا آمد و آب خواست آبش
داد ندانی که از آتش کرم تو بود آن نمک شود که تا هر جا که رسید
جاسوس خود مرد گفت چون شما را این حق واجب شد من از برای
شفقت شما را نصیحتی میکنم اینک بغداد نزدیک و کوفه و
واسط اگر خود را غلطان غلطان بدان شهرها رسانی توانید
انداختن که انجا انبهای شربتها بسیار داشت و طعامها لذیذ و حمامها
خوش و خفتنی بس نیکو باشد چون صاحب خانه باز آمد که شوهرش
بود موش چند شتی صید کرده آن را فرمود بپختند و اندکی
از آن بمهمان دادند مهمان بهر وضع بود از آن قدری تناول کرد
بعد از آن در نیم شبی مهمان در بیرون خیمه خفته بود میشنود که
زن بشوهر میگوید هیچ شنیدی که این مهمانها چه صفتها کرد و قصه
که مهمان گفته بود بتمام با شوهر باز گفت عرب گفت ها این دره
میشنو چنین چیزها که در عالم حسود بسیار ند چون ببینند که
بعضی با سایش و دولت رسیده اند و روزگاری خوش میگذرانند
نتوانند دید حسدها برند و خواهند که ایشان را آواره کنند و از
آن دولت محروم گردانند و بجای ایشان نیکی نه بینند این خلق چنین باشند
جو مشفقی کسی را از روی شفقت نیکی دهد او حمل بر حسد کند

دکان ببیند و لیکن چون در او اصلی باشد عاقبت روزی یعنی آید چون
برود از روز الست فطرت حکایت باشند عاقبت انتظار او را ببرد تا
اصل کشد او را از تشویشها و محنتها برهاند با آخر چند از ما بیگانه
و دور دیدن با تشویشها اما با قومی کسی چه سخن گوید که جنس آن سخن
نشنیده باشند نه از شیخ خود نه از دیگری مگر بوی برده باشد
لیکن کسی که بو برده باشد قطعاً قبول نکند ؛ چه اندر بنیادش
بزرگی نبود ؛ بنیاد حکایت بزرگان شنود ؛ روی بمعنی آوردن اگر
چه در اول چندان نغز ننماید الا هر چند که رود شیرین تر گردد
بخلاف صورت اول نغز نماید اما هر چند که با وی نشینی سرد شوی کو
صورت قرآن کجا و معنی قرآن کجا در آدمی نظر کن صورت او کو و معنی او
کو اگر معنی از خانه آدمی برود لحظه در خانه اش رها نکنند حکایت
مولانا شمس الدین تبریزی قدس سره فرمود که قافله بجایی میرفتند
آبی و آبادانی نمی یافتند ناگاه چاهی دیدند دلوی را برگرفته رسن
و فرو گذاشتند ناگاه دلو با رسن بریده شد دیگری را فرو هشتند هم
بریده شد بعد از آن اهل قافله را برسن می بستند بچاه فرو میکردند
بر نمی آمدند عاقلی بود گفت من بروم او را فرو گذاشتند نزدیک بود که
بن چاه رسد سیاهی با هیبت ظاهر شد عاقل گفت من نخواهم

و هیچ باری با عقل با خود داوم برنیم که بر من چه خواهد رفت سیاه
گفت که قصه دراز مکن تو اسیر منی نرهی الا بجواب صواب گفت بگو ازمن
چه سؤال گفت از جایها کدام بهتر عاقل با خود گفت که من در
دست او اسیرم اگر بگویم بغداد یا مصر یا غیر چنان باشم که جای او را
طعن زده باشم گفت از جایها آنجا بهتر که کسی را آنجا مونسی باشد و
او را آنجا خوش باشد اگر خود در قعر زمین باشد یا مثل سوراخ
موشی باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدمی در عالم توئی ترا آزاد کردم
و از برکت تو دیگران را بعد از این قصد هیچکس نکنم همه مردم عالم را
بجهت تو بخشیدم بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب کردند و بگذشتند
اکنون غرض ازین تطویل سخنها معنی است او همین معنی را توان در صورت
دیگر گفتن اما مقلدان همین نقل را میگیرند و همین صورت را فهم
میکنند دشوار است با چنین قوم سخن گفتن که اگر همین سخن را در
مثالی دیگر گویی نشنوند **فصل** فرمود که تاج الدین قبا گفت
که این جماعت در ما می آیند و خلق را در دین بی اعتقاد میکنند
و الا حاشا که ایشان از ما باشند مثلا کسی را طوقی در گردن بندند اورا
مانند طوق شکاری نگویند که شکار معنی است اورا و خواه طوق باشد
و خواه نه چو اکنون شد که عالمی تحیر در شان باشد عالمی هرزه دود

ذات شی که آن هر دو را اگر در وقت ادا کرد و در عبادت تفاوتی نکند چنانکه
در دور نبی صلی الله علیه واله وسلم منافقان قصد در هر زنی بیرون
کردند و جامه نماز می پوشیدند تا مقتدی را در راه دین سست
کنند و این نتوانند کردن تا خود را از مسلمانان شناسانند و اگر نه
فرقی با جهود که طعن در دین کند از او کی شوند قال الله تعالی
فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن
ویمنعون الماعون مقصود آنست که در آدمی مروت حفظ دین باید
و نیکو سخن دراز کشید سخن را که نبیاراید کی مقصود فراموش
شود حکایت بقالی زنی دوست میداشت و بکنیزک خاتون
پیغامها کرد از سر عاشقی و غمازی فراق کنیزک با قصها داد بود
خاتون آمد گفت بقال تو را سلام میرسانید و میگوید بیا با تو چنین و
چنین کنم خاتون گفت این سرد گفت گفت او دراز کشید اما مقصود
او همین بود باقی همه سر داد بدانکه رسول صلی الله علیه واله وسلم
فرمود که لا رهبانیة فی الاسلام یعنی ترک زن خواستن مکنید
خلقا راه با در بی پنهان بنمود پیغمبر را صلی الله علیه واله وسلم
و از آن یکی راه زن خواستن است تا او جور زنان میکشد محالات
ایشان میشنوند که بر آن صبر میکند تا او را خلق نیکو پدید میشود

پیر خود را

پیر خود را از نجاستها عیوب پاک باید کردن کوی ایشان را و ایشان
همچون دکوئی ان که خود را از آن پاک نماید و ایشان پلید می مانند
و تو صاحب معشوق را اگر بنفس خود بر نمی آیی ندوی عقل با خود مقرر
کن که چنانکه آدم که عقلت رفته است معشوق را ایت خدا باک
هر گاه که شهوت غالب میشود پیش وی صرم مدبیر طریق
و غیرت را از خود دور میکن تا آنگاه که تو را دوای این بفر بود
لذت مجاهده و تحمل روی نماید و از آن محالات ایشان تو را حال
پدید آید و صفت تحمل تو را پیدا کرده اند و چیز خنده صبر اید
یکی آنکه جنس سر انگشتان بخشنا نیاکند و دیگر آنکه نابینائی
سر از دو بجه بیرون کنند اینها شاد و خبر آمده است که رسول خدا صلی
الله علیه واله وسلم با صحابه از غزا آمده بودند فرمود که طبل بزنید
که امشب در شهر باشیم فردا در اندرون شهر رویم گفتند هر چه
مصلحت گفت تا بکه زنان شما با مردان بیگانه جمع باشند
ببینند و ملالم شوید وقتی بر خبر یکی از اصحاب نشنید بشهر اندر
آمد چون بخانه رفت زن خود را با مرد بیگانه یافت راه عیسی خلوت
و مجاهده و ریاضت و شهوت نادانند و راه محمد صلی الله علیه واله
جور و غصه کشیدن اندرون ما و تحملها از زنان کردن جور را احمدی

شود آن وقت با وی راه عیسی مریمی نیابی کی محروم نمانی زن را
هرچند منع کنی که انجام و چنین مکن او حریص تر باشد که *الانسان*
حریص علی ما منع مثال عشق چو اینست از اثر عشق همی خیزد و هر
کو بنده که خلق را از ملک بیرون ننهاد دیو لحی بزند دنیا عجب آن
منعم نکند که جهانیان مستغنی اند ؛ جان همه آنست و جان مستغنی است ؛
هرچه بکوی هم بوبر آن کشت محیط ؛ او قبله آنست و از او مستغنی
این بیت درشان اخبار نیست از بهر آنکه چه فایده بود که کویند که
پادشاه از بوبنان مستغنی است اما اگر کویند پادشاه بر بام بود
بکذشت بما نظر نکرد و جواب ما را سلام داد و التفات کرد
این سخن در فهم بعضی کفتند که اولی بیاید آنست بعد از آن
کفت و شنید آنست همچنانکه سلطان را همه کس ببینند لیکن خاص
آنستکه با وی سخن میکوید و بعضی کفتند که این سخن عجب
و باز کو نیز که موسی کفت و شنید و دیدار میطلبید مقام دیدار
از آن مصطفی بود صلی الله علیه و آله یکی پیش مولانا شمس
الدین تبریزی قدس سره میکفت که من بدلیل قاطع هستی خدا
ثابت کرده ام مولانا شمس الدین بامداد فرمود که دوش ملایکه
آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمد لله که این مرد خدا

ما داناتر بشکر خدا شعر و حمد و حق عالمیان تقصیر نکرده ای مردک
خطا تا بنشانی اثر او را چه دلیل محکم باید و چه دلیل قوی تا ثابت شود
ان من شیء الا یسبح بحمده مولانا کفت این عالم مثال دریاست و
این عالم مثل کف حق تعالی خواست که این کف را معمور دارد قومی را
پشت بدریا کرد بر عمارت کف و اگر ایشان را باین معنی مشغول
نشوند خلق همه بکو لطف ناکشته و از آن خرابی کف لازم آید پس
خیمه ایست که زده اند مر پادشاه و قومی را بعمارت آن خیمه مشغول
کرده اند یکی میکوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست
آمدی و دیگری میکوید که اگر من میخ نساختمی طناب را بر چه بندند
همه دانند که این بندکان پادشاه اند که در خیمه خواهند نشستن
و تفرج معشوق خواهند کرد پس اگر جولاهه ترک جولاهکی کند
برای طلب وزیر همه عالم برهنه بمانند پس او را در آن شیوه ذوقی
بخشیده اند که بدان خوشنود شده است پس این قوم را برای نظام
عالم کف آفریده اند و عالم را برای نظام او نیافریده اند که عالم را
برای نظام او آفریده اند و او را نظام عالم پس هر کسی را در کار کم
هوا و خوشی و خودمنشی داده اند که اگر هزار سال عمرش بود
همان کار کند که در آنست هر روز عشق او در آن بیشتر میشود

واورا دوان صنعت و بیشتر و بفهما می‌فزاید و خوش‌نما میکرد و آن
من شیء الا یسبح بحمده طنا باب را تسبیح میکرد و در ذکر التسبیح
دیکر که عمو جمه مبتلاء و جولاه صر را تسبیح میکرد و اولیا که پادشاهان اند
و در جمله نشسته اند تسبیح میکر ایشان در عرش و باقی در مجلس اند
اکنون این قوم که پیش ما می‌آیند اگر خاموش میکنیم ملول میشوند و می
رنجند و اگر چیزی میکوئیم لایق ایشان می‌باید گفت پس ما میرنجیم
و روند و تشنیع میزنند که از ما ملول است میگریزد کی گریختن آتش از
هیزم کی گریزد بلکه او را میدید که ضعیف و بی‌قوت است از وی دور
میشود اگر ما را ایشان کریزی هست در ما ظاهر میشود ما ایشان را ایم
این است که خود را در او میبینند پس در حقیقت علی کل حال
هیزم گریزان است از آتش پس کریختن ما گریختن را ایشان است اگر ما
ملول میبینی از ملالت شما است زیرا که ملالت صفت ضعف است
اینجا ملالت نگنجد و چه کار دارد در مراد و کما بر افتاد که شیخ صلاح
الدین را تواضع زیاده میکردم و او در مقابله آنهم تواضع بسیار
میکرد شکایت کردم در دلم آمد که تواضع از حد میبرد تواضع
بتدریج کن اول دست را ببایدش بعد از آن پا و غیر آن چون بتدریج
تواضع کرده‌ای او را خدمت کرده باشی و سیر را چنین در شیخی را همچنین

بتدریج

بتدریج باید کرد من قوله تعالی فنظروا من اهجر و هم فی المضاجع و اضربوهن
حال ایشان و غیر ایشان هم در سخن آنکه اول تبسمی میکنند آنکه بر لب و
بعد از آن پیدا میشود بعد از آن هر چه دارند صوفیانه در می‌بازند
در هر کاری تدریج مطلوب است چنانکه در ریاضت گفته اند که
اگر صوفی نان صحو و در هر روز وقت در سنگی کم کند بتدریج هم چنانکه
اگر یکجا بگذراند نان را بر نمی توانند و هم چنین است طاعت در
نماز و غیره **فصل** گفتم جانب قضا باید رفت که انتظار کرد
میبرند و انتظار اگر چه کریه است اما غالب میباید و مباحث فهم
کنند اگر چه در مباحث ایشان هستند کسانی که فهم کنند چنانکه روز
در مباحث جمیع جماعتی کافران رومی حاضر بودند و در مباحث سخن
گریستند و ذوق یافتند و حالت میکردند سوال کردند که این
جنس سخن را مسلمانان از هزار یکی فهم میکنند ایشان چه فهم میکنند
که میگریند جواب گفته شد که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند
آنچه اصل سخن است فهم میکنند آخر مقرند بیگانگی خدا تعالی و آنکه
خدا خالق است و رازق است و در همه متصرف است و رجوع بوی است و
عقاب و عفو از اوست چون این سخن را شنیدند و این سخن وصف حق
است و ذکر او است پس جمله ذوق و شوق حاصل کردند و مضطرب گشتند

کر از این سخن بوی مطلوب و معشوق ایشان می‌آید چه اگر راهها مختلف است
اما مقصد یکی است نمی‌بینی که راهها بکعبه بسیار است بعضی از دریا
و بعضی از خشکی اگر براهها نظر میکنی اختلاف عظیم پیداست اما چون
بمقصود نظر میکنی همه یگانه‌اند همه درونها بکعبه عشقی و محبتی
عظیم است که آنجا خلاف نمی‌گنجد و آن تعلق نه بکفر دارد و نه بایمان
چون بمنزل رسیدند مباحثه و اختلاف که در راهها میکردند
و این او را میگفت که این تو بر خلافی میباشی و سعی تو
باطل است و کافری و آن دیگران را همچنین و چون بکعبه رسیدند
معلوم شد که آن جنگها در راه بود مقصود شان یکی بود ❀ مثلا
خلق جمله عالم تا ابد ❀ کر بداننده و کرده نوع نوع است ❀ در آنکه
کاسه را کاسه‌گری می‌باید هیچکس را در این خلافی نیست امد بعد
اکنون تا در میان راه اگر چه در اندرون دل از درون باطن محبتی حقیقی
هست طالب او اند و نیازمند و دارند و جز او قادری منزه
نمی‌شناسند و غیر او را صانع برای شان نمیدانند این چنین معنی نه کفر است
و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست اما چون از باطن بنا و دان
زبان آب معنی روان شود و منجمد گردد و نقش و عبادت شود اینجا
نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود چنانکه نبات تا از زمین
میروید

میروید و در ابتدا خود صورتی ندارند چون بدین عالم در آیند
آغاز کار لطیف و نازک نمایند و چندانکه در این عالم بیشتر قدم
مینهند غلیظ و کثیف تر میشوند و رنگ دیگر میگیرند اکنون
چون مؤمن و کافر با هم یکی می‌نشینند چون بعبارت چیزی نگویند
یگانه‌اند و بر اندیشه گرفت نیست در عالم اندرون آزاد است زیرا که اندیشها
لطیفند بر ایشان حکم نتوان کردن نحن نحکم بالظاهر والله یتولی السرائر
خدا را آلت حاجت نیست نمی‌بینی که این تصورات و فکرها را در تو
چون پدید می‌آرد بی‌آلتی و بی‌قلمی و بی‌رنگی قال الله تعالی
لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق همه میگویند که ما در کعبه در
آییم و بعضی میگویند که ان شاء الله در آییم اینها که استثنا میکنند
عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار نمی‌بیند معشوق را
بر کار و مختار مطلق میداند پس میگوید که اگر او خواهد در آییم
مسجد حرام پیش اهل ظاهر کعبه است و این کعبه که خلق میروند اما پیش
خاصان و عاشقان وصال حق است یعنی اگر حق خواهد بوی رسیم اما
اکنون معشوق که بگوید ان شاء الله آن نادر است و غریب غریبی باید تا
حکایت غریب بشنود خدا را بندگانند که ایشان معشوق حق اند و
محبوب و بنده حق تعالی طالب ایشان است و هرچه وظیفه عاشقانست او برای

ایشان میکند و میکویند همچنانکه عاشق کفت ان شاء الله لغات شفا
کر ان شاء الله میکویند یعنی اکر معشوق میخواهد بکعبه روانیم اثبات
غرض حقند اینجا غیر نمیکنجد ماوراء غیر حرام است چه جای غیر انا نخود را
محو نکردانی اینجا منزل نکنجی که لیس فی الدار غیرها انتبه بالحلم الناس نیام
تغیرها بیرون از عالم دیکر کون باشد که این خانه را معبر الهی
تعبیر کند زیرا که بر او همه مکشوف است همچنانکه با غبان عجیب دانا باید
و درود رختها نظر کند بی آنکه بر شاخها میوه بیند حکم کند که این
درختها انار انجیر و این انار چون همه را ذات الثمرات حاجت نیست
بیند که تغیرها بر بیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد او دیده است
که نتیجه خواهد داد همه مطلوبها عالم و همه چیزها از عالم مال و دنیا
و جاه و املاک و اینها مطلوب لغیره است مطلوب لنفسه ذات حق جل جلاله
الیه المنتهی و چون بوی رسید بمطلوب کلی رسید از انجا دیکر کذر نیست
این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است شبهه و اشکال با نفس بود از دو وجه عشق
ابلیس فبما اغویتنی کفت و را لعنت کفت بفعلها ادم من تو
افریدی پس مرا لعنت میکنی و آدم کناه کرد حق تعالی او را از بهشت
بیرون کرد کفت چرا کناه کردی نکفت که تو بر سر من نوشتی و هیچ بحث
و معارضه نکرد که هم از تو است کفت من دانستم ولیکن نزار ادب نکردم

ربنا

ربنا ظلمنا انفسنا سؤال کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله چرا
فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی جواب کفت که لا تفضلونی علیه
بان کان عروجه فی بطن الحوت و عروجی کان فی السماء علی العرش و
الحق منزه عن الفوق و التحت و عنده لا فوق و لا تحت قرب حق
منزه از قرب و بعد و لا زمان و مکان قرب او از جنس هستی رستن است فصل آن
کوهر نیکوان و این هم چنانکه شاخی را میوه بسیار باشد
میوه او را فرو کشد و ان شاخ اکر میوه نباشد سر بالا کند
چون میوه از حد بکذرد ستونها نهند تا بکلی فرو نیاید حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم متواضع بود زیرا که همه
میوهای عالم اول و آخر او جمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود
ما سبقنی رسول الا سیاحة فی السلک و اکر او نیز سابق نبودی و اسلام هم
او متواضع بودی بهر آنکه ایشان همه سلام آداب آموختند و اول
از او شنیدند و اولیان و آخریان هر چه دارند همه از او دارند
و سایه او و عکس او بند و اصل همه او بود که لولاک لما خلقت
الافلاک و فوه و جود او در آدم از همه ظاهرتر و متواضع تر بود
بعضی اول را انکر ند و بعضی آخر و بعضی اول و آخر را یاد ندارند
غرقند در حق تعالی و آنها که غرق اند در محبت نیاز از غفلت نادر

و آخر نمی نگرند نظر ایشان بر آخور است از جهت علف و خواب و خنده از
آنکه عقل ایشان هادی ایشان نیست و عقل از جنس ملکست
اگرچه ملک را پر و بال و صورت هست و عقل را نیست و لیکن در
حقیقت یک جوهرند یک فعل میکنند و یک طبع دارند احوال آدمی هم
چنانکه بر فرشته را او داده اند و بر دنبال بهیمه بسته اند تا
باشد که آن بهیمه از برتو صحبت فرشته فرشته گردد نه آنکه ملکوت
که بهیمه فرشته شود ✽ از خرد برداشت عیسی بر فلک پیدا و
و دو خرش را نیم بر بودی عیانکتر زمین ✽ چه عجب که خر آدمی شود
حقیقت فاده دادست این یعنی که اعضا آدمی را فردای قیامت
خدای تعالی سخن خواهد داد و دو این نیز عجیب نیست از قدرت حق
تعالی میگویند این ما ولست یعنی بزبان حال چنانکه درست
مجروح بزبان حال میگوید که بر من زخم کارد رسیده است و همچنین
اعضا ما ولست پیش ایشان [illegible] میگویند انطقنا الله الذی
انطق کل شیء و ان الله ینطق الحکمة علی لسان الواعظین بقدر
همم المستمعین بقدر عقل حقیقت ها هر کرا علم و حکمت تلقین میکند
و چشم بصیرت معانی غیب را میتواند دید میتوان دانست رباعی تا
ظن فرق کرده روان نیز ببیند ✽ کامل صفتان جز ثنا نیز ببیند ✽

ذهن کوته نظر تو محرم اسرار نشد ✽ می بینی آدمی که دیگران نیز نبینند ✽
لطفها واسعها که شما میکنید اگر در شکر و تعظیم تقصیر میکنیم ظاهر
بنا بر کریمیت باید که میکنند ایم چون ضعم را اگر مجازات می باید کرد
بقول و فعل لیکن ذات شریف از عقیده پاک شما اگر شما را جزای
خدای تعالی میکنید و خالصا لله شماست من نیز بخدا میکنم آدم قاعد در
از اجر خدا بخواهد اگر من بزبان مدح گویم خطا باشد که بعضی از آن
اجر که خدای تعالی شما خواهد داد در دنیا بشما رسیده باشد که
آنکه این تواضع او حد نخواستن و مدح کردن خطر دنیا است چون
در دنیا رنجی کشید مثل بذل مال و بجا و تن آن بر که عوض آن بکلی
از خود باشد جهت این عذر میخواهم شیخ نجار الدین رحمة الله علیه
مرد بهر حال بود و دانا و صاحب دل و دانشمندان و بزرگان بنزد
او آمدندی که بزیارت وی بدو زانوی ادب نشستندی و شیخ امی بود و
خواستند که از زبان او تفسیر قرآن بشنوند و بیان حدیث در
یابند میگفت من تازی نمیدانم شما ترجمه آیه اما حدیث را بگویید
تا من معنی او را بگویم پس ایشان ترجمه آیه یا حدیث میگفتند و او
تفسیر و محقق آن را آغاز میکرد و میگفت که پیغمبر فلان مقام
بود که این آیه فرود آمد و احوال آن مقام چنین است و مرتبه و عروج

المقامات نفیس بکرد شخصی گفت که فلان شیخ سخنهای محققانه میگوید
از آنکه کتب مشایخ را مطالعه میکند یکی گفت آخر تو نیز مطالعه
کنی چرا چنان نمیگویی گفت او درد دارد و مجاهده نیست گفت نظر بر درد
و مجاهده او نمیکنی و از کتب مطالعه گوئی شخصی میگوید که من مشک را
از دو باها بیرون میکردم و همه دو باها از مشک گنجها اینجا است اگر کسی گوید
مشک من دو دو دوا ها کشندا نیز خوب باشد عقل چندان خوب است که ترا
در برابر پادشاه بر سجود و در برابر او بستم عقل را طلاق داده که از زمان
عقل زبان است چون بوی درد شد خود را بوی تسلیم کن تو او را با چون
و چرا کار نیست چون جامه نزدیک خیاط او بردی تسلیم کن دانش خود
کن و چون نزدیک طبیب شدی بعد از آن تسلیم طبیب باید شدن و
صاحب درد خود پیدا است سیماهم فی وجوههم من اثر السجود اثر درد
همیشه از آن گفته اند خشم غیر پیدا است تنها نیست : خم
شراب هم از خم سر گیرد بکف و نفس و بجوش و بغلغله پیدا آید در
زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله غلامی مسلمان شده بود و خواجه او کافر
بود خداوندش گفت که طاس بر گیر تا بحمام رویم در راه دید که مصطفی
با صحابه در مسجد نماز میکنند گفت ای خواجه تو یکلحظه طاس را بگیر تا
من دو رکعت نماز بکنم و بیرون آیم چون نماز بکرد و غنی پیغمبر

باصحابه

با صحابه هم از مسجد بیرون آمدند غلام بیرون نمی آمد و خواجه
منتظر بود بانگ زد که ای غلام بیرون آی گفت مرا نمیگذارند
چون بیش شد و کار از حد رفت خواجه سر در اندرون مسجد کرد
که ببیند که او را کی نمیگذارد که بیرون آید کسی را ندید گفت آخر که
که ترا نمیگذارد که بیرون آیی گفت آنکس که ترا نمیگذارد که در
اندرون آیی آدمی همیشه عاشق آنچیزیست که ندیده و نشنیده است
و از آنچه پیدا است ملول است که گریزان و از آن بستکر [illegible] شعر
منکرند و [illegible] اگر میگویند شاید که چون مکرر بربینی ملول شوی
و این بر خدا [illegible] بنیان گویند این [illegible] بود که اول
بود با یکنوع نماید چون بیک لحظه اصد هزار لون دگرگون نماید
یکی بدیگری نماند که کل یوم هو فی شان اگر صد هزار بهار تجلی کند
بهیچ یکی نماند آخر تو نیز این طرح خود را می بینی در آثار و افعال
و هر لحظه گوناگون می بینی که یک فعل بفعل دیگر نماند در وقت
شادی تجلی دیگر و در وقت گریه تجلی دیگر و در خوف تجلی دیگر و در
دیگر چون تجلی صفات حق را آثار و افعال گوناگون است تجلی ذات او را
نیز گوناگون باشد هر که خدا را دوست دارد و بلاها را تحمل کند
باد شخصی پیغمبر را گفت من ترا دوست میدارم گفت هشدار تا چه

کودکان این سخن را حکم کردند گفت پیر را ابجد را اعاده باشد قال عند الفقر
یخفا فا شخصی نزد پیغمبر آمد گفت من این دین را ترک میکنم بجهت آنکه تا
در دین تو آمدم روز به روز مالم رفت جانم نماند حرمتم و قوت
ام و عیالم شدند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر کس
در دین ما در آید او را رها نکند تا از بیخ و بن بر نکند چنانکه
پاک بروید که لا یمسه الا المطهرون تا در تو موئی مانده
باشد این معشوق بجوی شاه نده هد یکلی از خود و از همه
عالم بیزار می باید شد و دشمن خود می باید گشت تا دوست
نماید لیکن از او دین ما قرار گرفت دست از او باز ندارد تا از
الحجر تا با پشت او را جدا نگرداند و او را بجوی نرساند و لیکن
اذا بنعم شادی پیش آید که آن را هر که غم نباشد کلی کرانی حال
نبود می کراه دلخما در عقب نبود دل حنی که کسی در دنیا مطلبد
ساعتی بیش نیست و قرار نمیگیرد چون برق و لیکن برق بر نکرد
برق برمحشر برابر کوبند که از غایت بینوایی معلمی در زمستان
دراعه کتان پوشیده بود مگر خرسی را سیلاب برده بود و
سر خود و آب پنهان بود کودکان گفتند آنک پوستینی ای استاد
بر گیر از آب معلم خواست که او را برگیرد و خرس او را بگرفت کودکان

گفتند

گفت
گفتند ای استاد زود باش و پوستین را بیرون آر و اگر نمی بگذارد
من او را رها کرده ام او مرا نمیگذارد اگر کسی در پی دین رها کند دین او را
رها نکند عجب من قوم یقادون الی الجنة بالسلاسل فقال لهم
خذوهم فغلوهم ثم الجحیم صلوهم ثم الوصال صلوهم ثم الجمال
صلوهم ثم الکمال صلوهم صیاد از منذ لسا منذ ماهی را میکشد
الله یقبض و یبسط اندک اندک که آمد و قبض و که آمد و بسط بنده را
می پروردد قال الغزالی رحمه الله علیه هکذا لا اله الا الله ایمان
العوام و ایمان الخواص لا هو الا هو چنانکه کسی در خواب می بیند
که پادشاه شده است و بر تخت نشسته امیران و غلامان بر اطراف
او ایستاده میگویند که می باید من پادشاه باشم و پادشاهی جز
غیر از من نبود در خواب میگوید چون بیدار شود و که دو تنها
نبیند جز خود را بگوید که منم و جز من کسی نیست همچنان
دولت همه میگویند که ما بهشتیم و دیگوی نه اکنون ممیز باک
ضمیر باید که اخیر پیغمبر بیان کرده بیان فرمود که یکملک
بر خفتگان است ابتهال کدامست المؤمن کیس فطن ممیز شخصی
حکایت کرد اما که گفت که یکی از اینجا بر زنی با بلخطه یک عبد برید
بعض خواد ادند که اینجا انگرانست که بیکوند و بلخطه

هر جا که خواهد میرود کرامات این باشد که از خاک دون کسی را بمقام
عالی برد یعنی از جهل بعلم و از جمادی بحیات همچنانکه در اول خاک
جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات بعالم علقه و مضغه
دیگر بعالم حیوانی و از حیوانی بانسانی سفر کردی کرامات این باشد که
حقتعالی اینچنین سفرها ترا نزدیک کرد بی چون ترا اینچنین احوال
بتو بتو خدا حاصل آمد اگر کسی را اینچنین بود منکر مباش پیش
عمر کاسهٔ زهر آورده بودند بارمغان گفت این چیست گفتند این زهر
آن باشد که چون کسی را بینند که آشکارا کشتن او مصلحت نیست
از این پاره بدو دهند تا مخفی بمیرد و اگر دشمنی باشد که او را بشمشیر
نتوان کشت قدری بدهند تا بخورد و بمیرد گفت سخت نیکو چیزی
آورده اید بمن دهید که در من دشمنی عظیم هست که شمشیر باو نمیرسد
و در عالم از او دشمن تر کسی را نیست گفتند که اینهمه حاجت نیست
از این قدر بس باشد چرا این صد هزار کس را کفایت کند گفت این دشمن
نیز یکمرده دشمن نیست هزار مرده دشمن است صد هزار کس را
نگونسار کرده است گرفت آن کاسه را و بیکبار در کشید آن گروه که
آنجا بودند همه بیکبار مسلمان شدند گفتند تو بر حقی عمر گفت همه
کافران مسلمان شدند و این کافر هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر

از این ایمان ایمان عوام نبود او را غرض ایمان خواص بود و صدیقان
و انبیا و اولیا و اینمقام عین الیقین باشد آوازه شیری در اطراف
جهان افتاده بود برای تفرج او از اقصای دور قصد آن بیشه میکردند
برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشیدند و چون آنجا رسیدند
یکقدم دیگر پیش نتوانستند نهادن و حالانست که شیر را خاصیتی است
که هر که پیش او دلیر رود و بعشق دست بر وی مالد هیچ گزندی بوی نرساند
و اگر کسی از وی ترسان باشد شیر از وی خشم میگیرد و قصد میکند
که این چه گمان بد است که بر من می برید و در حق من می اندیشید گفتند
که عجبا وانگه که یکساله راه قدمها زده ایم اکنون که نزدیک شیر
رسیده ایم این توقف و ترس از شیر چیست کسرا زهره نبود که یکقدم
پیش نهد اکنون مقصود آن قدم از آن ایمان که یکقدم در حضور سوی
شیر نهد و آن قدم عظیم نادر است جز کار خاصان و مقربان نیست آن
ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود شستند یار خوش چیزیست
زیرا که یار از خیال یار قوت میگیرد و میبالد و حیات می یابد ترا
از این چه عجب آید مجنون را خیال لیلی قوت میداد و غذا میشد جائی
که خیال مجازی را این قوت و تاثیر باشد که یار او را قوت باشد یار
حقیقی را چه عجب میداری که قوتها باشد خیال او در صورت خیال او را

در خصوص و غیبت خیال نگو شد عالم حقیقت خوانند حکایت درویشی را
شاگردی بود که از برای او دعوت نهر کردی و گاه حاصل در روزه
او را طعامی اورد آن درویش خورد در شب محتلم شد روز دیگر
پرسید که این طعام را از پیش که اوردی گفت در خانه شاهدی بود آن گفت
والله که بسبب آنست که من محتلم شده بودم این نتیجه لقمه او بود پس
درویش را احتراز باید کرد و لقمه هر کسی نباید خورد که در روح
لطیف درویش زود اثر کند همچنانکه در جامه سفید اندک سیاهی
اثر میکند و دیگر درویش را در اول آنکار باید بود و اورا
طالبان و سالکان این بود که با جهاد و بندگی مشغول شوند تا بدان
قسمت کرده باشند و هر کار دیگر در آن زمان مقرر کرده باشند که
مشغول شوند هر که بدان نوع بندگی کند ولایت باشد بجای
می اورد که انا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون اما او ولد و اصل بقدر
فهم میگویم که آن باشد که با امداد ارواح مقدسه ملائکه مطهر
بر او درود سلام آورند والملائکة یدخلون علیهم من کل باب و نور ملکوت
ایشان منتشر باشد و آن سلامها سخنها شنوید چیزی عجیب ابینند از این
بیمار در مرض موت خیال الاعجاب بینند و انکه همکوا واثق بینند تلا
بعض النصارى المسیح شرب عند طائفة وقالوا عیسى هو الله کما یزعمون

ونحن

ونحن نعرف ان ذلك حق لكن نكتم ونتكر فاسدا عاقبة الملة قال
مولانا رحمه الله حاشا الله هذا كلام من سكر من النبيذ وهو الضال
المضل الذليل لانه المطرود من جناب الحق وكيف يجوز ان يكون
شخص ضعيف يهرب من مكر اليهود وصورته اقل من ذراع عرض او
ثلثه حافظا السبع سموات وضخامة كل سما خمسماة عام وبين كل
سما الى سما خمسماة عام وضخامة كل ارض خمسماة عام وبين
الارض الى الارض خمسماة عام وتحت العرش بحر عمقه هكذا او
لله ملكوت تلك البحر الى كعبه فكيف يعترف عقلك ان يكون مصورنا
ومدبرها اضعف مما ذكرها فتعالى عما يقول الظالمون علوا كبيرا
قال المسيحي خالنا خالق وقف وبالك بابالك قال مولانا اذا كان
روح عيسى هو الله فاين ذهب روحه انما يروح الروح الى اصله
خالقه واذا كان الاصل هو فالخالق اين يروح قال المسيحي انا وجدناه
هكذا فاتخذناه ملة قال مولانا المردود تمسك بذكر ابيك ذهبا
قلبا اسود كاسدا ما تبدله بذهب صحيح العيار صافيا عن الغل
الغش بل تاخذ القلب يقول وجدت هذا او ورثت من ابي ابيه
مثلا او وجدت مداويا طبيبا يصلح بدنك الشلاء ما تقبل ان تقول
وجدت يدي هكذا اشل فلا ادع ان يدي شلاء او وجدت ماء مالحا في ضيعه

مات فيها ابوك ومن تعيش فيها ثم تذهب الى ضيعة اخرى ماؤها عذب
ونباتها حلو واهلها اصحا فما رغبت الى النقل اليها لشرب الماء
العذب لتذهب عنك الامراض والعلل بل تقول انا وجدنا تلك
الضيعة وماءها المالح المورث العلل حاشا لا يقول هذا من كان
عاقلا او ذا حس صحيح ان شاء الله تعالى يعطي لك عقلا على حدة غير
عقل ابيك ونظرا اخر من نظر ابيك لو كان ابوك اسكافا فلما
وصل الى حضرة السلطان وعلم اداب الملوك واعطاه اعلى المناصب فقط
لا يقول انا وجدنا اباءنا اسكافية فلا نريد هذه الوزارة بل اعطني
دكانا في السوق اعمل الاسكافية بل الكلب مع كمال الخسة اذا تعلم
الصيد فصار صيادا للسلطان ما وجد ابيه وامه وهو السلوك على
الخرافات الحرص على الجيف بل يتبع حبل السلطان ويتابع الصيود
كذا البازي اذا ادبه السلطان ظهر لا يقول انا وجدنا امهاتنا واباءنا فاقفا
الجبال اكل الميتات فلا يلتفت الى حبل السلطان ولا الى صيده فنقول
ان وجب حب عيسى ع عيسى وحرمته فمن خدم عيسى فقد خدم ربه ومن اطاع
عيسى فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل من عيسى اظهر على
يديه ما اظهر على يد عيسى مع الزيادة عليه يجب علينا بعد ذلك النبي
لله تعالى لا لعينه ولا نعبد لعينه الا الله تعالى ولا يجب لعينه الا الله

تعالى

تعالى وانما نحب عيسى لله تعالى وليس الكحل في العين كالكحل
مؤمن بر راه صواب باشد واز حق هادی و مهدی بود المؤمن ينظر
بنور الله یکی از خلفا چون خلیفه شد بر سر منبر رفت وخاموش
گشت خلق منتظر بودند که چه فرماید هیچ نگفت فرود آمد وخلق نظر
کرد و بر خلق حالتی نزول کرد که ایشان را پروای این نبود
که برون روند واز همه بی خبر شدند که کجا نشسته اند
و چند تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را چنان حالت نیکو نشده
باشد که فائده بیان از زبان ایشان را حاصل شد و سرها کشف
شد وتا آخر مجلس همچنین نظر میکرد وچیزی نمیگفت چون فرود
خواست آمد فرمود ان كنت لكم اماما فعالا احسن لكم من اماما
قوالا این فرمود چون مراد از قولها مکدرات بفعلها خلاص و
بیگفتن اصفیا آن حاصل بشود پس فعل اولی باشد و حال آنکه او
بر منبر نماز نکرد و صدقه نداد بل خطبه هم نخواند پس مراد از
الفعل که خود را فعال خواند خلاصه افعال صورتست که منشا
واوراد عیسی را لهذا ما صمت است بهر این فرمود پیغمبر صلی الله علیه
وآله اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم وابن انشکر یکی
دو شاخه نظر میکند وراه میبرد و هیچ شاخه سخن نمیگوید

باوی الا بمجرد اینکه در شطرنج نظر میکند راه را از بیراه میداند و
بمنزل میرسد همچنین حکمتست که در اولیا حق نظر کنی ایشان در تو
تصرف کنند و بی گفت قال و قیلی مقصود حاصل شود و تو را بمنزل
وصل برسانند **فصل** تحمل کردن مشایخ شداید و اذیت اولیا اکر
سنگ کسی نکند و تحمل ننمایند و کسی خلوت را ایشان نکند بکشش
پیش ایشان نیز آید و کسی سلام مسلمانی بر ایشان نکند و لیکن حق
تعالی اولیا را سعی و حوصله عظیم داده است اگر تحملها میکنند وارن
صد کس یک کس را برای مصلحت در سر میکوبند تا او در شوا
نباید و با قیهار را می پوشانند تا اندک اندک راست شود در
دانا تو بر کرد از قضا حاکم شد این زمان در دیوان شود در
دزدان عدل او زیر اکر او چون این کار را هاکرده است بر دزدان را
میداند و احوال دزدان از او پوشیده نماند اکر اینچنین در طراز
شیخ شود شیخ کامل بود و راهبر عالم باشد در راه خدا بازی نیست
بعد از آنکه آکاه شد همه چیز بر ببیند نیز هول **شعر** بقول
هل بعد الثمانین طیبة فقلت و هل قبل الثمانین طیبة در این
اعتقاد درست می باید که عالم حادث است نه قدیم و این را بمثلی
مثلا حادث در این خانه که نشسته ایم و عمر ما شصت و هفتاد سال

دیدیم که این خانه نبود تا چند است که این خانه پیدا شده است
اکر در این خانه جانوران متولد شوند از در و دیوار مثل عنکبوت
و موش و جانوران چند کرد این خانه میرایند چون ایشان
زاییده این خانه را معمور ببینند اکر ایشان کویند این خانه قدیم است
بر ما حجت نشود چون ما دیده ایم که این خانه را کی ساختند این
جانوران اند در و دیوار این خانه زاییده اند خلفان نیز از این خانه
بنا دستار اند و هم در این خانه فرو روند اکر ایشان عالم را قدیم
کویند بر انبیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پیش از این
عالم حجت نهادند ایشان را در علم خود اثبات حدوث عالم دیده و دانسته اند
حجت نشود همچنانکه توحید واجب عالم را دهریه فلسفی مسلمانان را میکویند
که حدوث عالم را بحجت دانستی ای احمق بود و ام او را کی معلوم کردی
و معنی قدیم است که حادث نیست و این کواهی بر نفی است آخر کواهی
بر اثبات است نه نفی که بر نفی چنانکه کسی کوید که فلان کس فلان
کار نکرده است باید که از اول عمر تا آخر در بیداری و خواب با او
بوده باشد که تواند کفت که او فلان کار نکرده است که اکر یک
ساعت از او منفک شود شاید که او در آنحال آن کرده باشد این کار را
اما کواهی بر اثبات مقدور است تواند کفت که من یکساعت با او بودم فلان

کار کرد **فصل** شخصی گفت که همت با تمامی یاد کرد اصل همت اگر
سخن نباشد گو مباش گفت سخن نیز درکار است بی فایده داند
اگر با پوست بکاری نروید صورت نیز درکار است و اگرچه گفته اند
که **لا صلوة الا بحضور القلب** ولیکن لابد است که بصورت رکوع و
سجود ادا نماید بحضور نماز وسیله شد تا **والذین هم فی صلوتهم دائمون**
آن نماز روح است اما نماز صورت بوقتی است آن نماز دائم نباشد
زیرا که روح همیشه در بالاست تو اینهایت صفت جسم است حال و خشک
معدود باشد پس نماز دائم جز روح را نباشد و روح را رکوع
و سجود هست اما بصورت این رکوع و سجود را ظاهر می باید کرد
زیرا که معنی را بصورت اتصال است تا هر دو بهم نباشد فایده
ندهد و تا کسی را از مغز بوی نرسد از ... صورت وجدان و مثل
و قال خلاص نیابد حسام الدین در مجالس پیش از انکه بصحبت
فقرا رسد و بجد ... شان مشرف شود بجای عظیم بود هر جا
که نشستی بجد بحث عظیم کردی و مناظره خوب نمودی و خوش
گفتی لیکن چون با درویشان مصاحبت کرد آن بر دل آن سرد شد
مصرع برد عشق را جز عشق دیگر قال النبی صلی الله علیه و آله
من اراد ان یجلس مع الله تعالی فلیجلس مع اهل التصوف انتهت

با اهل فقرا بازی است عمر ضایع کردن است این راه فقر را هیبت که درد
این راه بهمه او دو نو شکاه بینی و مقامات مشتبه البته نرسد کسی که
درد او نبود بشرط و هیچکس را نیز از فرق که شکایت کرده باشد
بخلاف دیگر اهتمام بکن که هر که درد آن را هما کوشید از قصد فراز ... را
مقصود حاصل نشود و دل و جان بجز شرط قرار نگیرد مصطفی
پیش از نزول و ظهور شهرت فصاحت بلاغت عرب را میدید تمنا میکرد
که مرا این فصاحت و بلاغت بود چون او را عالم غیب کشف شد و مست
حضرت گشت بکلی آن تمنا و طلب از دل او سرد شد حق تعالی فرمود
که آن فصاحت و بلاغت که مطلبیت بتو دادم گفت یا رب مرا آن
بچه کار آید فارغم و نخواهم حق تعالی فرمود که غم مخور آن نیز باشد
و فراغت هم قایم باشد و هیچ تو را از آن زیانی ندارد پس حق تعالی
او را سخنی داد در فصاحت که جمله عالم از ذات او تا ابد بشرح
در شرح سخن او چندین کتب گوناگون ساختند و میسازند و با
وجود هنوز از ادراک آن قاصرند سخن ما نیز از نقل معنی است
و سخن دیگران از نقل و نقل فرع نقد است و هم چنین است که
کسی پای که چوبین باشد برای خود راست کند جهت راه رفتن
... بمثال پای اصلی است و لیکن مرد را باید که نقد را از نقل

بشناسد تمیز کند و باعتقاد وا رست تمیز توان کرد با نکار و کفر
نتوان شناخت نه آنکه تمیز نداشتند اژدها شد نه عصا
موسی را و چند حبال و عصا و سحر را بکون دیدند و فرق نکردند
وانکه تمیز داشت سحر را از معجزه جدا کرد و مومن و معتقد شد این
علم نظر از خود میگشاید نه از غیر و از نوحی دور و شن میگردد ولیکن
چون با نظر با نکار و بد اخلاق آمیخته شد لطفش نماند چون آنکه
آب چون از سر چشمه بیرون می آید صافی و لطیف است و چون بشهر در
آید و بمحلها و خانها و باغها بگذشت و در سنگها و جامها
و فرشها و نجاستها مابین شدند و جها پایان در او بجای کردند
آن لطافتش نماند اگرچه همان آب است و خاک را گل توان
کردن و تشنه را سیراب کند ولیکن تمیز داند که این آب را همان لطف
نماند و با وی چیزها ناخوش آمیخته شد المؤمن مميز فطن سؤال
کردند که یکی در نماز نعره زند و یکی بیت نماز او باطل شود یا نه
جواب این بتفصیل اگر گریه از آن دیگر بود که او را عالم دیگر
نمودند یعنی بیرون محسوسات چیزی دید شد باکه چنین است باشد یکمال
نماز بود و مقصود از نماز آنست و اگر بعکس این بود و از برای دنیا
گریست با آنکه دشمنی را و غالب بود و از کین او گریه اش آمد

باسدر

با حسد در پس شخصی که او را چندین اسباب هست مر این نمازش
باطل باشد پس دانستیم که ایمان تمیز است که فرق کند میان حق و
باطل و نقد و نقل و هر که را تمیز هست بر خود دارد شد ولیکن چون
حالت سکر غالب میشود مست با ین تمیز نکرد که اینجا تمیز هست یا نی از
کرامت سخنها فرو میریزد چنانکه در زبان ایشان موی بوشیده را دو
سگ بچگان مطهر را جمع کند و بر سر ایشان میریزند اکنون چون
اینسخن بدانستی تمیز افتاد هم چنانکه کرد در تمیز را بدستی کودکی
را که قدر آن را نمیدانند چون آن سر در رود سبب بیت او دهند
و آن در دو از او بستانند چون تمیز ندارد در پی تمیز رو و لقمه اعظم است
ابو یزید در عهد طفلی بمکتب عبد بیسر بردند که فقرا می هستند چون
بیش مدرس رسید فتنکفتند هذا فقرالله گفتند هذا و فقرا ابی حنیفه
گفتا الا اربد فقر الله چون بر نحو بیش بردند گفتا هذا نحو الله
گفتند هذا نحو سیبویه گفتا الا اریدنحو الله همچنین هر جا که او را
میبردند از این بر ده میگفت بدرد از او عاجز شدند و او را بگذاشتند بعد
از آن در طلب بغداد آمد حالی که شیخ را از مشایخ بدید نعره زد
و گفت هذا فقر الله و این همچنانست که بر باد در خود را ابدانند و
بشناسد ابو یزید جنید را بدید در بغداد گفت هذا فقر الله و لیکن

که معین است که ابو یزید پیش از جنید بوده است و گویند که اخی
عمر ابو یزید اول عهد جنید بوده است **حکایت** شیخ مریدان و ابو
بای استاند گفتند این طریق ملوک است گفت من میخواهم که
ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه ایشان
دو نواست لیکن **ادب الظاهر عنوان ادب الباطن** که از عنوان نامه را
بدانند که برای کیست و هم از عنوان توان معلوم کرد که در این نامه
چه بابها و چه فصلها است عالم بر مثال کوهست هرچه گویی از خیر
و شر از کوه صدا همان شنوی شخصی از درخت کسی میوه میریخت
خداوند باغ آمد گفت چرا چنین میکنی از خدا نمیترسی گفت
چرا ترسم درخت از آن خدا و باغ از آن خدا و من بنده خدا
بنده خدا میخورد مال خدا را گفت ساعتی صبر کن تا تو را جواب
گویم فرمود که رسن را بیارید و او را بر درخت بندید و میزدند
تا جواب ظاهر کرد چوب بسیار بخورد فریاد برآورد که اخی
از خدا نمیترسی مرا میخواهی کشت گفت چرا ترسم تو بنده خدا
این چوب خدا چوب خدا میزنم بر بنده خدا کل من عند الله
فصل خصومتها با موسی بحرف و صوت سخن نگفت بکلام و بیان
نگفت که خدا از اینها منزه است **وکلم الله موسی تکلیما** اما اینها از

عالم بیحرف بعالم حرف می‌آیند و همچو طفل میشوند برای طفلان و
در همه نقوش این هستکه ورای حرف و صوت چیزهاست عظیم
نمی‌بینی که همه خلق میل میکنند بدیوانگان و زیارت میکنند و
گویند که باشد که این پادشاهان را شاید ببینند چیزی هست اما
محل را غلط کرده‌اند بهر آنکه آن را حالتی باشد که در گفت نیاید
اما از روی عقل و جا خوش کرده و بیرون رفته شود و در این دنیا
کان که ایشان کردشان میکردند این معنی بی حرف و صوت نیست
و از حال خویشتن غم میکردند و باو آرام میگرفتند اگر ایشان
نیافتند که آرام گرفته‌اند ایشان را آرام نگوییم هم چنانکه طفلی
از مادر جدا شد لحظه باد بگرید آرام یافت آن را آرام نه
گوییم بدانکه در عالم فقر بهشتی از ذکر حق و استغراق در حق
بود همچون طلبه عارفی پیش نحوی نشسته بود نحوی گفت سخن
بیرون از سه نیست یا اسم یا فعل یا حرف عارف جامه بدرید که
آه بیست سال عمر خود را ضایع کرده‌ام و بباد داده با امیدی که
بیرون از این سه سخن هست مجاهدها کرده‌ام تو امید مرا ضایع
کردی هرچند که آن عارف بآن سخن رسیده بود الا نحوی را
بدین سخن تنبیه میکرد چنانکه حسن و حسین علیهما الصلوة و

السلام پیری را که وضو ممتد است ساخت بطریق احسن و تنبیه
کرد تا با آنکه هر دو وضو ساختند و پیر را گفتند که تو بگو که
کدام وضو بهتر است بیا ز هم پیر چون وضو ساختن ایشان بدید
دانست که خود وضو نیک نمی‌سازد بیاموخت مردم از برای
بسیاری مهمان خانه فراخ نسازند مهمان عشق آید و در خانه
نگنجد خانه ویران کند و از تو وجود او را عمارتی سازد
بیت چون بهر مرغ خانه تو خانه بسازی اشتر را و نگنجد
با آن همه درازی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در شب
و ذو طول میگفت افتخر فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل لشکر سلطان عشق در
خدم و حشم او در خانه ضعیف دل نگنجد این خانه سلطان
عظیم را مقام نیست و اندازه نباید بعضی گفتند که خدا را بندگان
هست که چون زنی را در چادر ببینند حکم کنند که نقاب
بردار تا روی تو ببینیم که چه کسی و چه چیزی که چون تو را
پوشیده دیدم و بگذری و تو را نه ببینیم ما را تشویشی خواهد
بود که این چه بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی
تو را ببینم بر تو فتنه شوم مرا خدای تعالی در پرتو تا از

شما پاک و فارغ کرده بند است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم
در فتنه افتم اگر نه بینم در تشویش باشم و ظاهر این سخن
منافی فراغت است بخلاف طائفه دیگر که اهل نفس اند که
ایشان روی شاهدان چون بر بینند در فتنه افتند باید
که برای ایشان روی باز نکنند تا ایشان در فتنه نیفتند
بعضی گویند که در خوارزم کسی عاشق نشود زیرا که
در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدی را ببینند
و دل در او بندند بعد از آن از او بهتر ببینند آن بر دل ایشان
سرد گردد بعضی گفتند که خوارزم خواطر و قرابتی که در او
خوبان معنوی و صوری بسیار و تجلیات بهر جهت فرد
ابی فرا دیگری دیگری روی نماید که او لیس را فراموش کند
لیس بعین فقر عاشق شویم کرد او همه شاهدان معنوی اند مقام
ابراهیم از روی معنوی معنی است که ابراهیم را خود داد
انش انداز جهت حق خود را و نفس خود را فدای حضرت
حق کنی در اظهار خود و دو رکعت نماز کنی که قیامش در این
عالم باشد و دو رکعت در آن عالم مقصود از کعبه دل انبیا و
اولیاست و این کعبه فرع است اگر دل نباشد کعبه چه کار آید

انبیا

واولیا

بکلی مر اخود را

ترک کرده اند مع

مراحوال ایشان ظاهر او

فرماید ان کند باهر دو را

عنایت نباشد اگر خویشتن

ماده مابشد از او بر اد شوند و

دیده ایشان دشمن نماید **فصل** و من

کلام او صل بتقوی الله فی السر والعلانیة

وبقلة الطعام وقلة المنام وقلة الکلام و

التجنب من المعاصی والآثام وترک الشهوات علی

الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام والموافقة

علی الصیام ودوام القیام وترک مجالسة السفهاء اللئام

من العوام ومصاحبة الصالحین الکرام اخوانی اخوانی احفظوا

هذه الوصیة لا تکونوا فیه ولا وفضیلة ولکن

كونوا

كونوا في ثبات بتفتح قلوبكم ثم هذه الرسالة المسماة بعينه

ما فيه وهو فصول كل فصل ينبئ عن كلمات مرو بهعن جاكه

الروم المسمى بيروانه وبتوصل الى اخر الكلام الى المعادف و

الحكم بعون الله تعالى وحسن توفيقه وصلى الله على

خير خلقه محمد واله واصحابه الى يوم القيامة

تمت هذه على العروق في الهالكي
فدا نميوق الاجزا بيد في البحرة

ما العروق ابن الواصل حمة الله
في المتشبث لو نفعي لدي حول

مولانا محمد حسن بن علي محمد
الغني المرحوم شاه محمد

الخوان في اصلح الله
خير من

بلطفه الخفي
امره بازيد

تمت
١٢
٩
١

شد ۷ هفت ورق

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين أما بعد فقد التمس مني جماعة أصدقائي وزمرة أخلائي أن
أجمع لهم مختصرا في بيان مذهب أرباب السلوك فإنهم في الآخرة هم الملوك
فأجبتهم في ذلك وأوردت فيه جميع أبواب التي يتعلق بهذا الفن مستعينا
بالله العلي العظيم

باب الطرق وهي ثلاثة شريعة وطريقة وحقيقة
يقال الشريعة كالسفينة والطريقة كالبحر والحقيقة كالدر فمن أراد
الدر ركب السفينة ثم شرع في البحر ثم وصل إلى الدر فمن ترك هذا
الترتيب لم يصل إلى الدر فأول شيء وجب على الطالب هو الشريعة و

المراد

المراد بالشريعة ما أمر الله تعالى ورسوله من الوضوء والصلوة وأداء
الزكوة والحج وطلب الحلال وترك الحرام وغير ذلك من الأوامر والنواهي
فلو رأيت أحدا يطير في الهواء أو يمشي على البحر أو يأكل النار أو غير ذلك
مما يشبه الكرامات وهو يترك فرضا من فرائض الله تعالى أو سنة من السنن
عامدا فاعلم أنه شيطان من الإنس والجن وليس فعله كرامة بل هو سحر
روي أن أبا يزيد قصد رجلا مشهورا بالزهد والصلاح فلما دخل مسجده
رآه يبصق تجاه القبلة فرجع أبو يزيد ولم يسلم عليه وقال هذا غير
مأمون على أدب من آداب رسول الله صلى الله عليه وسلم فكيف يكون مأمونا
على ما يدعيه فلابد للرجل أن يتظاهر بلباس الشريعة حتى يقع نور ظاهر الشريعة
في قلبه فيخلي قلبه ويزيل عن قلبه الظلمة الإنسانية فيمكن للطريقة النزول في
قلبه والطريقة الأخذ بالتقوى وما يقربك إلى المولى من قطع المنازل
والمقامات فكل مقام طريقة وطرق المشايخ مختلفة لأن مقاماتهم وأحوالهم
مختلفة وكل شيخ وضع طريقة على ما هو عليه من الحال والمقام فبعضهم طريقته
الجلوس مع الناس وتربيتهم وبعضهم طريقته الخلوة والوحدة والتفرد من
الناس وبعضهم طريقته كثرة الأوراد من الصوم والصلوة وغيرهما من الطاعات
وبعضهم طريقته خدمة الناس بحمل الحطب والحشيش على ظهره ويبيعه في
السوق ويتصدق بثمنه وعلى هذا لكل واحد منهم اختيار من الطرق وأما

الحقيقة فهو الوصول الى المقصد ومشاهدة نور التجلي كما قال عليه الصلوة و
السلام لحارثة لكل شيء حقيقة فما حقيقة ايمانك يا حارثة فاجاب وقال
عزفت نفسي من الدنيا فاستوى عندي حجرها ومدرها واظمأت نهاري و
اسهرت لياليّ الحديث فالتمسك بدين الله شريعة والاخذ بالاحوط و
العزيمة ليهذب ظاهره وعزوف نفسه عن المشتهيات طريقة وانكشاف عن
احوال الاخرة ووجدانه ذلك حقيقة وقيل الشريعة اسم جامع لسبل
الهدى مشتملة على اصولها وفروعها ورخصها وعزائمها فكل سالك
يسلكها لاتباع الاحسن والاخص يسمى طريقة قولا وفعلا وحالا
واما الحقيقة فاثبات وجود الشيء وكشفه علما وبرهانا او حالا و
وجدانا لما قيل في الصلوة ان الصلوة خدمة وقربة ووصلة فالخدمة
هي الشريعة والقربة هي الطريقة والوصلة هي الحقيقة والصلوة جامعة
لخصالها الثلث كما قيل الشريعة ان تعبده والطريقة ان تحضره والحقيقة
ان تشهده باب في اصطلاحاتهم منها الوقت يريدون بالوقت ما هم عليه
من الحال في الزمان الحاضر كان الرجل في السرور فوقته السرور وان كان
في الحزن فوقته الحزن ويقال الصوفي ابن وقته يعني يشتغل بما توجه
اليه من حكم الله لا يعلق قلبه بالماضي ولا بالمستقبل فانه لو اشتغل بالماضي
او المستقبل لفات الوقت ومراعاة الوقت اولى لانه مكلف بما يوقت دون

زمان

زمان اخر ويقال الصوفي في حكم الوقت يعني يستسلم لما يجري عليه من قضاء
الله وقدره في وقته وقيل الوقت سيف قاطع يعني كما ان السيف قاطع
فما يجري من قضاء الله وقدره في الوقت قاطع لا يمكن خلافه ومنها المقام
المقام ما قام به الرجل من المنازل والمنازل مختلفة اولها الاتباع
بالاوامر وترك النواهي والاخر معرفة عيوب النفس والاخر تنقية النفس
عن العيوب المذمومة عند الله والعيوب كثيرة اعظمها اعجاب المرء بما فعل
من الطاعات والمنازل كثيرة يطول احصاؤها ههنا وشرط المقام
ان لا يصعد من مقام الى مقام اخر حتى يستوفي حق المقام الاول فان
ترك مقاما قبل ان يستوفي حقه كان كالمريض شرب المسهل قبل نضج
خلطه فانه لا يفيده المسهل بل يزيد علته ومنها الحال والحال يتبدل به
اللازم ما نزل على القلب من طرب او قبض او بسط او شوق او ذوق
او غيرها ويقال الحال كالبرق يعني لا يبقى الحال بل تزول عن قريب وان
بقي مع الرجل فهو حديث النفس وليس بحال وقيل في معنى قوله عليه
الصلوة والسلام انه ليغان على قلبي حتى استغفر الله في اليوم سبعين مرة انه
عليه الصلوة والسلام يترقى من حال الى حال هو اعلى من الاول فيستغفر
عن كونه في الحال الاول فانه لا يرضى بالناقص بل يطلب الحال الكامل
وقال قوم بل فيه دوام الحال وقال ابو عثمان الحيري منذ اربعين سنة

ما اقامني الله في حال فكرهته يعني منذ اربعين سنة اما في حال الرضا وهذا
اشارة الى دوام الحال ومنها القبض والبسط وهما يشبهان الخوف والرجا
الا ان الخوف والرجا للعوام والخواص والقبض والبسط للخواص خاصة
من اصحاب المقامات فالخوف ان يخاف الرجل في الزمان المستقبل فوت محبة او
وصول ما يكرهه اليه والرجا امل محبوب او زوال مكروه كان عليه واما
القبض والبسط فيكونان في الزمان الحاضر وحقيقة القبض ورود شيء في
قلبه من الله تعالى اشارة الى تقصيره واستحقاق التاديب على التقصير والبسط
وروده اشارة في قلبه من الله الى لطف وترحيب وتكريم وقد يكون القبض
والبسط لا يدري صاحبهما سببهما وطريق صاحب القبض الذي لا يدري سببه
التسليم حتى يمضي ذلك الوقت ومنها الهيبة والانس فالهيبة تشبه
القبض الا انها اشد من القبض لكون الوارد من الله على القلب اشد
تهذيبا وعتابا والانس يشبه البسط الا انه اتم من البسط لان الوارد
من الله اكثر ترحيبا وتلطفا ومنها التواجد والوجد والوجود
فالتواجد اظهار الوجد عن نفسه وطلب حصول الوجد في نفسه وانكر قوم
التواجد لان اظهار شيء ليس فيه لا ينبغي للمستحق والصحيح جواز التواجد لقوله
عليه الصلوة والسلام ابكوا فان لم تبكوا فتباكوا والوجد ما يرد على
قلبك بغير تكلف من طرب والوجد ثمرة الاوراد فمن كان اوراده في

الطاعات اكثر يكون وجده اكثر والوجود عبارة عن ثبوت سلطان
الحقيقة في قلب الرجل وهذا لا يكون الا بعد زوال البشرية مع
الغفلة والشهوة وكل شيء سوى الله بنافض الحقيقة وقال ابو علي
الدقاق التواجد يوجب استيعاب العبد والوجد يوجب استغراق العبد
والوجود يوجب استهلاك العبد فهو كمن شهد البحر ثم ركبه ثم غرق
في البحر وترتيب هذا الامر قصود ثم ورود ثم شهود ثم وجود ثم خمود
بمقدار الوجود يحصل الخمود وصاحب الوجود له صحو ومحو فحال
صحوه بقاءه بالحق وحال محوه فناءه بالحق وهاتان الحالتان ابدا متعاقبتان
عليه فاذا غلب عليه الصحو بالحق يصول ويقول قال عليه الصلوة
والسلام فيما اخبر عن الحق سبحانه فبي يسمع وبي يبصر ومنها الجمع والفرق
وجمع الجمع والفرق الثاني اما الجمع فهو ما يكون من قبل الله تعالى من
الطافه فهو معنى في قلب العبد وابتدا لطف وتوفيق والفرق ما يكون
من قبل العبد من اداء العبودية والسؤال ولا بد للعبد من الجمع والفرق فان من
لا تفرقة له لا عبودية له ومن لا جمع له لا معرفة له وقوله تعالى اياك
اشارة الى الفرق واياك نستعين اشارة الى الجمع واذا خاطب العبد الحق
بلسان نجواه اما سائلا او داعيا او مثنيا او شاكرا او متضرعا قام في
محل التفرقة واذا اصغى بسره الى ما يناجيه به ويجيبه وينادي عاء ويخاطبه

بالمراد ونهي فهو مقام الجمع واما جمع الجمع فهو ان لا يرى سوى الله تعالى
فالتفرقة شهود الاغيار بالله يعني يرى الغير بالله وفي الله وجمع الجمع
الاستهلاك بالكلية يعني يغيب عما سوى الله تعالى واما الفرق الثاني
فهو ان يرد الرجل من المحو الى حال الصحو في حال اداء الفرائض لتؤدى
الفرائض وهذا لطف من الله تعالى ومنها الفناء والبقاء الفناء ان
يفنى الخصال المذمومة عن الرجل والبقاء ان يبقى ويثبت الخصال
المحمودة في الرجل فالسالكون متفاوتون في الفناء والبقاء فبعضهم
فني عنه شهوته يعني ما يشتهيه من الدنيا فاذا فنيت شهوته بقيت فيه
نيته واخلاصه في عبوديته ومن فني في اخلاقه الذميمة كالحسد والكبر
والبغض وعزته الى ان بقي بالفتوة والصدق فالخصال المذمومة والمحمودة
ضدان اذا فني الرجل عن احدهما بقي بضده ومنها الغيبة والحضور
فالغيبة ان يغيب عن احوال الدنيا والحضور ان يحضر باحوال الآخرة
كما روي عن علي بن الحسين عليه السلام انه وقع حريق في داره وهو في
السجود فلم يرفع راسه فلما طفئت النار رفع راسه فقيل له لم ثبت على
السجود في هذه الحالة فقال الهتني النار الكبرى عن هذه النار ولما
يحضر الرجل بمكاشفة ومناجاة مع الله تعالى فيغيب عن الاحساس حتى لو
ادخل يده في النار ولم يحس الالم ومنها السكر والصحو فالسكر يشبه الغيبة

والصحو

والصحو الرجوع عن السكر الى الاحساس فالغيبة يكون للمبتدي في السلوك
وللمنتهي في السكر لا يكون الا لاصحاب المواجيد وهو ان يرد من الله
تعالى وارد في قلبه فيسكر فاذا كوشف الرجل بنعت الجمال حصل السكر وطرب
الروح وهام القلب ومنها الذوق والشرب يعبرون بذلك عما يجده
من ثمرات التجلي ونتائج المكشوفات وبوادر الكشوف ثم الشرب ثم الري
فصفاء معاملاتهم يوجب لهم ذوق المعاني ووفاء منازلاتهم يوجب لهم
الشرب ودوام مواصلاتهم يوجب لهم الري فصاحب الذوق متساكر
يعني ليس اول السكر وصاحب الشرب سكران وصاحب الري صاحٍ فمثاله
العطشان فمن به قليل من العطش فهو صاحب ذوق ومن به عطش كثير
فهو صاحب الشرب فاذا روي فهو صاحب الري ومنها الصحو
المحو والاثبات فالمحو رفع العادات والاثبات اقامة احكام العبادات وينقسم
المحو الى محو الزلة عن الظواهر ومحو الغفلة عن الضمائر ومحو العلة
عن السرائر ففي محو الزلة اثبات المعاملات وفي الغفلة اثبات المنازلات
وفي محو العلة اثبات المواصلات والمحق يشبه المحو ولكن المحق فوق
المحو لان المحو يبقي اثرا والمحق لا يبقي اثرا ومنها الستر والتجلي فالتجلي
نور مكاشفة من الله تعالى يظهر في قلب العارف بلا هيئة وبحر و
الستر يزول ذلك التجلي كالا بجزئه ويضمحل في نور التجلي فالستر رحمة

من الله تعالى للعارف كما ان التجلي منه فضل وقربة ومنها المحاضرة والمكاشفة
والمشاهدة والمحاضرة ابتداء والمكاشفة بعده ثم المشاهدة و
المحاضرة حضور القلب قد يكون بتواتر البرهان وهو بعد وراء الستر
وان كان حاضرا باستيلاء سلطان الذكر ثم بعدها المكاشفة وهو حضوره
بنعت البيان غير مفتقر في هذه الحالة الى تأمل الدليل وتطلب السبيل ثم
المشاهدة وهو وجود الحق من غير بقاء تهمة فاذا اصحت سماء السر
عن غيوم الستر فشمس الشهود مشرقة عن برج الشرف ومنها اللوائح
واللوامع والطوالع فالاول اللوائح ثم اللوامع ثم الطوالع فاللوائح
كالبروق تظهر وتزول سريعا واللوامع اظهر من اللوائح وليس
زوالها بتلك السرعة وقد تبقى وقتين وثلثة والطوالع ابقى وقتا واقوى
سلطانا وادوم مكثا واذهب للظلمة ومنها البواده والهجوم والبواده
ما يفجأ قلبك من الغيب على سبيل الوهلة اما موجب فرح او موجب ترح
والهجوم ما يرد على القلب بقوة الوقت من غير تصنع منك ويختلف في
الانواع على حسب قوة الوارد وضعفه ومنها التلوين والتمكين
التلوين صفة ارباب الاحوال والتمكين صفة اهل الحقائق وما دام
العبد في الطريق فهو صاحب تلوين لانه يترقى من حال الى حال والتمكين
ان يصل السالك الى المقصد فاذا وصل الى المقصد تمكن واستقر في

حالة لانه لا حالة بعد تلك الحالة وتلك الحالة هي زوال البشرية بالكلية
وبقاء الحقيقة ومنها القرب والبعد من الله تعالى بالطاعة والترقي
من منزل الى منزل والبعد بعد العبد عن طاعة الله والتدنس بمخالفته
فاول البعد البعد عن الطاعة ثم البعد عن التحقيق ومنها النفس ترويح
القلب وهو ترويح القلوب بلطائف الغيوب وصاحب الانفاس ارق و
اصفى من صاحب الاحوال فكان صاحب الوقت مبتدئا وصاحب الانفاس
منتهيا وصاحب الاحوال بينهما فالاحوال وسائط والانفاس نهاية
الترقي فالاوقات لصاحب القلوب والاحوال لارباب الارواح والانفاس
لاهل السرائر وقالوا افضل العبادات عد الانفاس مع الله قال ابو
على الدقاق العارف لا يسلم له النفس لانه لا مسامحة تجري معه والمحب
لا بد له من نفس اذ لولا ان يكون له نفس لتلاشى لعدم طاقته ومنها
الخواطر فالخواطر خطاب يرد على الضمائر فقد يكون بالقاء ملك وقد
يكون بالقاء الشيطان ويكون احاديث النفس ويكون من قبل الحق
سبحانه فاذا كان من قبل الحق فهو الهام وان كان من قبل الشيطان
فهو وسواس واذا كان من قبل النفس فهو هواجس واذا كان من قبل
الله سبحانه والقاؤه في القلب فهو خاطر حق ومنها علم اليقين وعين
اليقين وحق اليقين فعلم اليقين على موجب اصطلاحهم ما كان بشرط

البرهان وعين اليقين لاصحاب العلوم وحق اليقين لاصحاب المعارف ومنها
الوارد والوارد ما يرد على القلوب من الخواطر المحمودة مما لا يكون
بتعمل العبد كذلك ما لا يكون من قبيل الخواطر فهو ايضا وارد ثم
يكون وارد من الله سبحانه وتعالى ووارد من العلم فالواردات اعم من
الخواطر لان الخواطر تختص بنوع الخطاب او ما يتضمن معناه والواردات
ان يكون وارد سرور ووارد حزن ووارد قبض ووارد بسط او
غير ذلك من المعاني ومنها لفظ الشاهد ويريدون بلفظ الشاهد ما
يكون حاضر قلب الانسان وهو ما كان الغالب عليه ان كان ذكرا فهو شاهده
وان كان الغالب عليه الوجد فقال انه شاهد الوجد ومعنى الشاهد الحاضر
وكلما هو حاضر قلبك فهو شاهدك ومنها النفس بتسكين الفاء ويريدون
بالنفس ما في العبد من الاخلاق والخصال المذمومة وافحشها اعجابها
وتوهمها ان لها قدرا عند الله وعند الخلق ويحتمل ان يكون النفس
ليس عين الاخلاق والخصال المذمومة بل هي لطيفة مودعة فيه هذه القوالب
وهي محل الاخلاق المذمومة كما ان الروح لطيفة مودعة فيه هذه القالب
وهي محل الاخلاق المحمودة ومنها الروح الارواح تختلف فيها عند اهل
الحقيقة فمنهم من يقول انها الحيوة فقط ومنهم من يقول انها اعيان
لطيفة مودعة فيه هذه القوالب اجرى الله تعالى العادة بخلق الحيوة في

هذه القوالب ما دامت الارواح في الابدان والانسان حي بالحيوة ولكن
الارواح مودعة في القوالب ولها ترقي في حال النوم ومفارقة عن
البدن ثم الرجوع اليها وان الانسان هو الروح والجسد لان الله سبحانه
هذه الجملة بعضها لبعض والحشر يكون للجملة والمثاب والمعاقب الجملة
والارواح مخلوقة ومن قال بقدمها فهو مخطئ خطأ عظيما وقيل
الروح معدن الخير والنفس معدن الشر والعقل جيش الروح والهوى جيش
النفس والتوفيق من الله تعالى مدد الروح والخذلان مدد النفس والقلب
في اغلب الجيشين ومنها السر وسر السر محتمل ان يكون السر لطيفة
مودعة في القالب كالارواح هي محل المشاهدة كما ان الارواح محل
المحبة والقلوب محل المعارف وقالوا السر ما لك عليه اشراف وسر السر ما لا
اطلاع عليه لغير الحق والسر الطف من الروح والروح اشرف من القلب
يقال صدور الاحرار قبور الاسرار باب التوبة اول منزل من منازل
السالكين واول مقام من مقامات الطالبين وحقيقة التوبة الرجوع
والمراد في الشرع الرجوع عما لا يرضاه الله تعالى وللتوبة ثلث شرائط
الندامة على ما عمل من المعاصي وترك الزلة في الحال وعزم ان لا يعود
اليها ابدا فمن تاب ثم اتفق نقض توبته ثم تاب قبلت توبته ثانيا
وثالثا الى غير النهاية ما دامت لتوبته الشرائط الثلثة المذكورة

روى بعض العارفين تاب ثم وقعت له فترة وكان يتفكر وقتا لو عاد
الى التوبة كيف حكمه فهتف به هاتف يا ابا فلان اطعتنا فشكرناك
ثم تركتنا فامهلناك فان عدت الينا قبلناك باب المجاهدة فطم النفس عن
المألوف وحمل النفس على خلاف هواها في عموم الاوقات وبناء هذا
الامر على ثلثة اشيا ان لا ياكل الا عند الفاقة يعني عند شدة الجوع
ولا يتكلم الا عند الضرورة ولا ينام الا عند غلبة النوم قال ابرهيم
ابن ادهم لن ينال الرجل درجة الصالحين حتى يجاوز ويقطع ست
عقبات اولها يغلق باب النعمة ويفتح باب الشدة والثاني يغلق
باب العز ويفتح باب الذل والثالث يغلق باب الراحة ويفتح باب
الجهد والرابع يغلق باب النوم ويفتح باب اليقظة والخامس يغلق
باب الغنى ويفتح باب الفقر والسادس يغلق باب الامل ويفتح باب الاستعداد
باب الخلوة والعزلة لا بد للمريد في ابتداء حاله من العزلة عن ابناء
جنسه ثم في نهايته من الخلوة لتحققه بانسه ومن حق المريد اذا اثر
العزلة ان يعتقد باعتزاله عن الخلق سلامة الناس من شره ولا يقصد
سلامته من شر الخلق فان الاول من القسمين نتيجة استصغار نفسه والثاني
شهود مزيته على الخلق ومن استصغر نفسه فهو متواضع ومن راى لنفسه
مزية على احد فهو متكبر روي انه قيل لراهب انك راهب فقال لا انا حارس

كلب ان نفسي كلب يعقر الخلق اخرجتها من بينهم ليسلموا من بينهم ومن اداب
العزلة ان يحصل من العلوم ما يصحح به اعتقاده لكيلا يوقعه الشيطان
بوسواسه في البدعة ثم يحصل من علوم الشرع ما يؤدي به فرضه ليكون بناء
امره على اساس محكم والعزلة في الحقيقة اعتزال الخصال المذمومة قال ابو
عثمان المغربي من اختار الخلوة على الصحبة ينبغي ان يكون خاليا عن
جميع الاذكار الا ذكر ربه وخاليا عن جميع الارادات الا رضا ربه و
خاليا عن مطالبة النفس من جميع فان لم يكن الرجل بهذه الصفة
فان خلوته توقعه في فتنة او بلية باب التقوى وحقيقة الاتقاء التحرز
بطاعة الله تعالى عن عقوبته واصل التقوى اتقاء الشرك ثم بعده اتقاء
المعاصي ثم بعده اتقاء الشبهات ثم يدع بعده الفضلات وقال ابو علي الروذباري
التقوى مجانبة ما يبعدك عن الله تعالى قيل ان ابا يزيد غسل ثوبه في الصحرا
مع صاحب له فقال صاحبه نعلق الثياب في جدار الكرم فقال لا نغرز الوتد
في جدار الناس فقال نعلقه من الشجر فقال لا لانه يكسر الاغصان فقال
نبسطه على الارض بحشيش فقال لا وهو علف الدواب ولا نستر عنها
فولى ظهره الى الشمس والقميص على ظهره حتى جف جانبه ثم قلبه حتى
يجف الجانب الاخر والورع والزهد نوعان من التقوى فالورع ترك
الشبهات وقال يحيى بن معاذ الورع الوقوف على حد العلم من غير تاويل

ترك الرخص والعمل بما هو اقرب الى رضا الله تعالى كما قاله جا في الحديث بحرمهم
شيء وجاء في حديث اخر تخليله فخذ بتجربته جاء حديث بنقض الوضوء بمس
باطن الاحليل وجاء في حديث اخر بعدم نقض الوضوء بمسه فخذ بانتقاض الوضوء
بمسه احتياطا لان الصوفي لا مذهب له بل مذهبه ما هو الاحوط والزهد قيل ترك
الحرام وقيل بل ترك الحلال لان ترك الحرام فرض والزهد الرغبة عن الدنيا
انما يكون بترك الحلال والمباحات الا قدر الضرورة باب الصمت الصمت على
نوعين صمت عن كلام اللسان وصمت عن كلام القلب فالاول ضربان واجب ومستحب
فالواجب الصمت عن كلام منهي والمستحب الصمت عن كلام مباح فقال عليه السلام
والصلوة من حسن اسلام المرء تركه ما لا يعنيه يعني ما لا ضرورة له فيه و
الصمت عن كلام فيه خير معصية مثل الصمت عن الامر بالمعروف والنهي عن
المنكر وتعليم الناس احكام الدين وغير ذلك واما الصمت عن كلام القلب نوعان
واجب ومستحب فالواجب هو ترك ظن السوء في حق المسلم وترك اعتقاد البدع
والمستحب ان يصمت نفسه عن طلب الدنيا وطلب الرزق في حق المتوكل و
عن الاعتراض على الله بما يجري عليه من القضاء والقدر وهذا في حق
العارفين باب الخوف والرجا الخوف ترك معصية الله مخافة عقابه
وقال معاذ بن جبل ان المؤمن لا يطمئن قلبه ولا يسكن روعته حتى يخلف جسر
جهنم وقال يحيى بن معاذ مسكين ابن ادم لو خاف من النار كما يخاف من الفقر

لدخل

لدخل الجنة والرجاء حسن الطاعة طمعا في نيل الثواب ثم الرجا ثلثة
ان يعمل الرجل حسنة فيرجو قبولها وان يعمل الرجل سيئة ثم تاب و
يرجو المغفرة والثالث الرجا الكاذب وهو ان يتمادى في الذنوب فيقول
ارجو المغفرة ومن عرف نفسه بالاساءة ينبغي ان يكون خوفه غالبا
على رجائه والخوف والرجاء من شرائط الايمان ومن زال عنه الخوف والرجا
فهو كافر باب الحزن قال الشيخ عبد الله الخفيف الحزن حصر النفس عن
النهوض في الطرب وسمعت بعض العلماء يقول رجلا يقول واحزناه فقال قل
واقلة حزناه لو كنت محزونا لم يتهيأ لك ان تتنفس وقال سفيان الثوري لو
ان محزونا بكى في امة لرحم الله تلك الامة ببكائه والحزن المحمود هو حزن
الاخرة والندامة على الذنوب فاما حزن الدنيا فغير محمود عند المشايخ
الا ان ابا عثمان الحيري قال الحزن بكل وجه زيادة للمؤمن ما لم
يكن بسبب معصية لانه ان لم يوجب تخصيصا فانه يوجب تمحيصا يعني تطهيرا
من الذنوب باب الجوع وترك الشهوة الجوع احد اركان المجاهدة وفيه تصفية
القلب وكسر النفس عن الشهوة وهو شعار الانبيا والاوليا وقال يحيى بن
معاذ الرازي لو كان يباع في السوق لما كان ينبغي لطلاب الاخرة اذا دخلوا
السوق ان يشتروا غيره قال سهل بن عبد الله لما خلق الله تعالى الدنيا جعل في
الشبع المعصية والجهل وجعل في الجوع العلم والحكمة وقال يحيى الجوع للمريدين

ورياضة للتائبين مجربة وللزهاد سياسة وللعارفين تكرمة وقيل ادب الجوع
ان ينقص من عادته الا قدر السنور كذلك ينقص كل يوم ويوما مثل ذلك
حتى يقلل قوته فان نقص من قوته المعتاد قدر اكثر دفعة واحدة يضره
الجوع ولا ينفعه باب الخشوع الانقياد للحق والتواضع هو الاستسلام
وترك الاعتراض على الحكم وقال بعضهم خشوع القلب قيد العيون عن النظر
وقيل من علامات الخشوع للعبد انه اذا غضب او خولف او رد عليه ان
يستقبل ذلك بالقبول ورأى بعضهم واحدا منقبض الظاهر منكسر الشاهد
وقد زوى منكبه فقال له يا فلان الخشوع هنا واشار الى صدره لا ههنا
واشار الى منكبه باب مخالفة النفس وذكر عيوبها مخالفة النفس قوي
اركان الوصول الى الله تعالى والنفس ثلثة مطمئنة ولوامة وامارة
فالمطمئنة هي التي اطمانت بطاعة الله تعالى ولا تطلب مخالفة امره واللوامة
هي التي تلوم الرجل على الذنوب وتحمله على التوبة والانابة والامارة
هي التي تامر بالسوء وهي مهلكة لصاحبها فهي اعظم حجاب بين العبد وبين
ربه سئل الجنيد عن علاج داء النفس فقال دواؤها مخالفتها وسئل ابن
عطاء عن اقرب شيء الى مقت الله فقال رؤية النفس واحوالها واشد
من ذلك متابعة الاغراض اراد برؤية النفس ان يرى الرجل لنفسه قدرا
او عزة بل ينبغي ان يحقر نفسه ولا يقبل صاحبها الا ما يوافق رضى الله

تعالى باب الحسد والغبطة الحسد ان يطلب الرجل زوال نعمة كانت عند احد من
المسلمين والحسد اشد شيء بعيد عن الله لانه لا يرضى بقضاء الله
وقيل الحسود لا يسود وقيل علامات الحاسد ان يتملق اذا شهد ويغتاب اذا غاب ويشمت
بالمصيبة اذا نزلت والغبطة جائزة وهي ان يرى الرجل احدا في صلاح او
خير او مال فيتمنى ان يكون له مثله من غير ان يتمنى زوال تلك النعمة عن
ذلك الرجل والغيبة ان يذكر رجلا في غيبته بشيء موجود فيه لو يسمع ذلك
الرجل كرهه وان ذكر بشيء لم يكن فيه فهو بهتان والبهتان اشد من الغيبة
وكلاهما لا ينفعان بالتوبة بل التوبة منهما ان يتحلل منه وقال عون
دخلت على ابن سيرين فتناولت الحجاج يعني اغتبته فقال ابن سيرين
ان الله حكم عدل فكما ياخذ من الحجاج ما اخذ الحجاج منك وانت اذا
لقيت الله غدا كان اصغر ذنب اصبته اشد عليك من اعظم ذنب اصابه
الحجاج اراد بقوله كما ياخذ من الحجاج ما اخذ الحجاج منك ان كان عنك
اليوم هو ما اخذه من حسناتك يوم القيمة باب القناعة القناعة الاكتفاء بالموجود
وزوال الطمع عن المفقود وقيل القناعة السكون عند عدم المالوف وقيل
مر ابو حازم بقصاب معه لحم سمين فقال له خذه يا ابا حازم فانه سمين فقال
ليس معي درهم فقال انا انظرك فقال انا انظر نفسي احسن نظرة منك وقال ذو
النون من قنع استراح من اهل دنياه واستطال على اقرانه وقيل من قنع استراح من

الشغل واشتغال على الكل. باب التوكل التوكل ان يكل الرجل امره الى الله تعالى
ويرضى بما يجري عليه من قضاء الله وقدره والتوكل محله القلب والحركة بالظاهر
لا تنافي توكل القلب بعد ما تحقق ان التقدير من قبل الحق سبحانه وتعالى فان تعسر
شيء فبتقديره وان اتفق فبتيسيره وشرط التوكل ما قال ابو تراب النخشبي
هو طرح البدن في العبودية وتعلق القلب بالربوبية والطمأنينة
بالكفاية فان اعطي شكر وان منع صبر وكان ابراهيم الخواص مجردا في التوكل
وكان لا يفارقه ابرة وخيوط وركوة ومقراض قيل له يا ابا اسحق لم
تحمل هذا وانت ممتنع من كل شيء فقال هذا لا ينقض التوكل ان لله تعالى
علينا فرائض والفقير لا يكون عليه الا ثوب واحد فربما يتخرق فاذا
لم يكن معه ابرة وخيوط تبدو عورته وتفسد عليه صلوته فاذا لم
تكن عليه ركوة تفسد عليه طهارته واذا رايت فقيرا بلا ركوة ولا
ابرة ولا خيوط فاتهمه في صلوته والمتوكل لو القي عند الاسد ينبغي
ان لا يخاف منه ولو انقطع المطر سنين ينبغي ان لا يهتم لاجل رزقه ولكن
يسال الرحمة من الله تعالى للناس فان انقطاع المطر عذاب من الله تعالى على
الناس. باب الشكر حقيقة الشكر عند اهل التحقيق الاعتراف بنعمة المنعم على
وجه الخضوع وعلى هذا القول فوصف الله سبحانه بانه شكور توسع
معناه انه يجازي العبد على الشكر فيسمى جزاء الشكر شكرا وقيل شكره

اعطاه

اعطاه الكثير من الثواب على العمل القليل وقيل ان يقال حقيقة الشكر الثناء
على المحسن بذكر احسانه والشكر ينقسم الى ثلثة شكر باللسان وهو اعتراف
بالنعمة بنعت الاستكانة وشكر بالبدن والاركان وهو اتصاف بالخدمة
وشكر بالقلب وهو اعتكاف على بساط الشهود بادامة حفظ الحرمة
باب اليقين قال بعضهم اول المقامات المعرفة ثم اليقين ثم التصديق
ثم الاخلاص ثم الشهادة ثم الطاعة والايمان اسم يجمع هذا كله اشار بهذا
القائل الى الواجب هو المعرفة بالله سبحانه والمعرفة لا يحصل الا بتقديم
شرايطها وهو النظر الصائب ثم اذا توالت الادلة وحصل البيان صار
بتوالي الانوار وحصول الاستبصار كالمستغني عن تامل البرهان وهو حال
اليقين ثم التصديق بالحق سبحانه فيما اخبر عند اصغائه الى اجابة الداعي فيما
يخبر عنه من افعاله سبحانه في المستقبل لان التصديق انما يكون في الاخبار ثم
الاخلاص فيما يعقبه من اداء الاوامر ثم بعد ذلك اظهار الاجابة بجميل
الشهادة ثم اداء الطاعات بالتوجه فيما امر به والتجرد عما زجر عنه باب
الصبر قال ذو النون الصبر التباعد عن المخالفات والسكون عند تجرع
غصص البلية واظهار الغنى مع حلول الفقر بساحات المعيشة وقال الجنيد
الصبر تجرع المرارة من غير تعبس وقال ابو علي الدقاق الصبر على اقسام صبر على
ما هو كسب العبد وصبر على ما هو ليس بكسب والصبر المكتسب على قسمين صبر على ما

امر الله به وصبر على ما ينهى الله عنه واما الصبر الذي ليس يكتسب للعبد فصبره
على مقاساة ما يتصل به من حكم الله تعالى فيما يلحقه مشقة وقيل الصبر ان لا
يفرق بين حال النعمة والمحنة مع سكون الخاطر فيهما والتصبر هو السكون
مع البلاء مع وجدان اثقال المحنة باب المراقبة المراقبة علم العبد باطلاع الحق
عليه واستدامته لهذا العلم مراقبة لربه ومن له هذا العلم فليحفظ افعاله و
اقواله وما يجري في خاطره مما لا يرضاه الله ولينظر على الدوام جزاء خطاب
الله معه من الامر والنهي قال ابو حفص اذا جلست للناس فكن واعظا لقلبك و
لنفسك ولا يغرنك اجتماعهم عليك فانهم يراقبون ظاهرك والله يراقب
باطنك قال بعض الفقراء كان لامير له غلام يقبل عليه اكثر من اقباله على
غيره من غلمانه ولم يكن اكثرهم قيمة ولا احسنهم صورة فقالوا له في ذلك
فاراد الامير ان يبين فضل الغلام في الخدمة على غيره فيوما من الايام كان
راكبا ومعه الحشم وبالبعد عنهم جبل عليه ثلج فنظر الامير الى ذلك الثلج
اطرق فركض الغلام فرسه ولم يعلم القوم لماذا ركض فلم يلبث الا يسيرا حتى
جاء ومعه شيء من الثلج فقال الامير ما ادريك اني اريد الثلج فقال الغلام
لانك نظرت اليه ونظر السلطان الى شيء لا يكون عن غير قصد فقال الامير
انما اخصه باكرامي واقبالي لان لكل احد شغلا وشغله مراعاة لحظاتي ومراقبة
احوالي باب الرضا اختلف المشايخ في الرضا فقال بعضهم هو كسبي كالمقامات

وقال

وقال الآخرون ليس بكسبي بل شيء يحل القلب كالاحوال والرضا ترك الاعتراض
على تقدير الله قال موسى على نبينا واله وعليه السلام الهي دلني على عمل اذا
عملته رضيت عني فقال انك لا تطيق ذلك فخر موسى ساجدا متضرعا فاوحى الله
تعالى اليه يا ابن عمران ان رضاي في رضاك بقضائي وقال تلميذ لاستاذه هل يعرف العبد
ان الله تعالى راض عنه فقال لا وكيف يعلم ذلك ورضاه غيب فقال التلميذ يعرف
ذلك فقال اذا وجدت قلبي راضيا عن الله تعالى علمت انه راض عني فقال الاستاذ
احسنت يا غلام باب العبودية قال ابو علي الدقاق العبودية اتم من العبادة
فالاول العبادة ثم العبودية ثم العبودة فالعبادة للعوام من المؤمنين والعبودية للخواص
والعبودة لخاص الخاص والعبادة لمن له علم اليقين والعبودية لمن له عين
اليقين والعبودة لمن له حق اليقين فالعبادة لاصحاب المجاهدات والعبودية
لارباب المكاشفات والعبودة صفة اهل المشاهدات فمن لم يدخر عن الله
نفسه فهو صاحب عبادة ومن لم يضن عليه بقلبه فهو صاحب عبودية ومن لم يبخل
عليه بروحه فهو صاحب عبودة وقيل العبودية في اربعة اشياء الوفاء بالعهود
والحفظ للحدود والرضا بالموجود والصبر عن المفقود باب الارادة قيل
الارادة ترك ما عليه العامة من اتباع الشهوات وجمع المال وحب الدنيا و
غير ذلك وحقيقة الارادة نهوض القلب في طلب الحق سبحانه ولهذا قالوا
انها لوعة تهون كل روعة قال ممشاد الدينوري مذ علمت ان احوال الفقراء

جد كلها لنا ام وجد نفير او ذلك نفير اقدم علي فقال ايها الشيخ اريد ان
تتخذ لي عصيدة تجري على لساني اراده وعصيدة فاخذ الفقير ولم اشعر
امري باتخاذ العصيدة وطلب الفقير فلم اجده فتعرفت خبره فقيل انصرف
من فوره وكان يقول في نفسه اراده عصيدة وهام على وجهه حتى دخل
البادية ولم يزل يقول هذه الكلمة حتى مات وعن بعض المشايخ قال كنت
في البادية وحدي فضاق صدري فقلت يا انس كلموني يا جن كلموني فهتف
هاتف اي شيء تريد فقلت ابو عبد الله فقال الهاتف متى يريد الله يعني
ان من قال للجن والانس كلموني متى يقول اكون مريدا لله باب الاستقامة الاستقامة
الثبات على شيء من عمر ان لهم امارات الاستقامة لاهل البداية ان لا
يشوب معاملتهم فترة ومن امارات استقامة اهل الوسائط ان لا يصحب منازلهم
وقفة ومن امارات استقامة اهل النهاية ان لا يتداخل مواصلتهم حجبة
قال ابو علي الجرجاني كن صاحب الاستقامة لا طالب الكرامة فان نفسك تتحرك
في طلب الكرامة وربك يطالبك بالاستقامة باب الاخلاص والصدق الاخلاص
افراد الحق سبحانه وتعالى في الطاعة بالقصد لا بالغنا وهو ان يريد بطاعته
التقرب الى الله تعالى دون شيء اخر من تصنع لمخلوق واكتساب محمدة عند
الناس او محبة مدح من الخلق قال ابو علي الدقاق في نقصان كل مخلص في اخلاصه
رؤية اخلاصه فاذا اراد الله ان يخلص اخلاصه اسقط عن اخلاصه رؤيته لاخلاصه

فيكون

فيكون مخلصا لا مخلصا وقال سهل لا يعرف الرياء الا مخلص وقال الفضيل
ترك العمل من اجل الناس رياء والعمل من اجل الناس شرك والاخلاص ان يعافيك
الله عنهما وقيل الصدق القول بالحق في مواطن الهلكة وقال عبد الواحد
ابن زيد الصدق الوفاء لله بالعمل وقال ذو النون الصدق سيف الله ما وضع
على شيء الا قطعه وسئل الفتح الموصلي عن الصدق فادخل يده في كور الحداد و
اخرج الحديدة المحماة ووضعها على كفه وقال هذا هو الصدق باب الحياء الحياء
وجوه حياء الجناية كحياء ادم عليه السلام لما اكل الشجرة فذهب يمينا وشمالا
فقال الرب سبحانه افرارا منا فقال لا بل حياء منك وحياء التقصير كالملائكة
يقولون ما عبدناك حق عبادتك وحياء الاجلال كاسرافيل عليه السلام تسربل
بجناحيه حياء من الله تعالى وحياء الكرم كالنبي صلى الله عليه وسلم كان يستحيي من امته
ان يقول اخرجوا فقال الله تعالى ولا مستانسين لحديث وحياء الحشمة كعلي
عليه السلام حين سأل المقداد حتى سأل رسول الله صلى الله عليه وسلم عن حكم المذي لمكان فاطمة عليها السلام
وحياء الاستحقار كموسى عليه السلام قال انه ليعرض لي الحاجة من الدنيا فاستحيي
ان اسألك يا رب فقال الله تعالى سلني حتى ملح عجينك وعلف شاتك وحياء
هو حياء الرب تعالى يدفع الى العبد كتابا مختوما بعدما عبر الصراط فاذا فيه فعلت ما
فعلت ولقد استحييت ان اظهره عليك فاذهب فقد غفرت لك واوحى الله الى
عيسى عظ نفسك فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحي مني ان تعظ الناس

باب الحرية الحرية في اللغة الخلوص وقال بعضهم الحر اي خالص وفلان حر الذات اي
خالص الذات من الاشياء المذمومة وعند اهل الحقيقة عبارة عن صفاء الذات
من حب الدنيا وحب الجاه والشهوة وتعلق الخاطر الى ما سوى الله وسئل الجنيد
عمن لم يبق من الدنيا الا مقدار مص نواة فقال المكاتب عبد ما بقي عليه
درهم يعني الرجل غير حر ما بقي عليه شيء من الدنيا ومن الاشياء المذمومة
وان قل واعلم ان معظم الحرية في خدمة الفقراء اوحى الله تعالى الى داود
عليه السلام اذا رايت لي طالبا فكن له خادما قال يحيى بن معاذ ابناء الدنيا تخدمهم
الاماء والعبيد وابناء الاخرة تخدمهم الاحرار والابرار **باب الذكر** الذكر
على ضربين ذكر باللسان وذكر بالقلب فذكر اللسان ان يذكره باسمائه
الحسنى وصفاته العليا ويتحدث بنعمه وذكر القلب ان يحفظه ولا ينساه قال
الواسطي الذكر الخروج من ميدان الغفلة الى فضاء المشاهدة على غلبة الخوف
وشدة الحب وقال الكتاني لولا ذكره فرض علي لما ذكرته اجلالا له مثلي يذكره
ولم يغسل فمه بالف توبة متقبلة عن ذكره وقال الثوري لكل شيء عقوبة
وعقوبة العارف انقطاعه عن الذكر وقيل لراهب انت صائم فقال انا صائم
بذكره فاذا ذكرت غيره فطرت وقيل كان رجل يكثر ان يقول الله الله فوقع
يوما على راسه جذع فانشق راسه فسقط الدم فكتب على الارض الله الله فقال
عبد الرحمن البلخي الذكر عندي اتم من الفكر لان الله تعالى يوصف بالذكر ولا يوصف بالفكر

وما هو

وما هو وصف للعبد ثم ما يكون وصفا لله **باب الفتوة** اصل الفتوة ان يكون
العبد ابدا في امر غيره وقيل الفتوة الصفح عن عثرات الاخوان وقيل الفتوة
ان لا ترى لنفسك فضلا على غيرك وقيل الفتى من لا يكون خصما لاحد
قال النصراباذي المروة شعبة من الفتوة وهو الاعراض عن الكونين
والانفة منهما وقيل الفتوة ان لا يدخر ولا يعتذر وقيل اظهار النعمة
واسرار المحنة وقيل تزوج رجل بامراة فقبل الدخول ظهر بالمراة الجدري
فقال الرجل اشتكت عيني ثم قال عميت فزفت اليه المراة ثم ماتت بعد عشرين
سنة ففتح الرجل عينيه فقيل له في ذلك فقال لم اعم ولكن تعاميت حذرا
ان يحزن فقيل سبقت الفتيان **باب الفراسة** قال الواسطي الفراسة سواطع
انوار لمعت في القلوب ومكنت معرفة حملت السرائر في الغيوب من غيب الى غيب
حتى يشهد الاشياء من حيث اشهدها الحق اياها فيتكلم عن ضمير الخلق وقيل
كان ابو القاسم المنادي مريضا وكان كبير الشان فعاده ابو الحسن البوشنجي
والحسن الحداد واشتريا بنصف درهم تفاحا في الطريق نسيئة وحملاه اليه
فلما قعدا قال ابو القاسم ما هذه الظلمة فخرجا فقالا ايش عملنا فتفكرا
فقالا لعلنا لم نؤد ثمن التفاح فاعطيا الثمن وعادا اليه فلما وقع بصره
عليهما فقال يمكن للانسان ان يخرج من هذه الظلمة بهذه السرعة قال شاه
شجاع الكرماني رحمه الله من غض بصره عن المحارم وامسك نفسه عن الشهوات

وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة ويعودوا كل الحلال لم
يخط فراشه. باب خلق الحسن الخلق ان يحسن الى من يوذيه ثم ترحم لكل
خلق حتى عدوك وحتى الكلب وقال الواسطي الخلق العظيم ان لا تخاصم
ولا تخاصم من شدة معرفتك بالله تعالى ومعناه ان لا تؤثر فيك جفا
الخلق بعد مطالعتك الحق وقيل للاحنف ممن تعلمت الخلق فقال من
قيس بن عاصم قيل وما بلغ من خلقه فقال بينا هو جالس في داره
اذ جا خادم بسفود عليه شواء فسقط من يده فوقع على ابن له فدهش
الخادم فقال لا روع عليك انت حر لوجه الله تعالى وروي ان امير
المومنين عليا عليه السلام دعا غلاما له فلم يجبه فدعاه ثانيا وثالثا
فلم يجبه فقام اليه فراه مضطجعا فقال اما تسمع يا غلام فقال نعم فقال
ما حملك على ترك جوابي فقال امنت عقوبتك فتكاسلت فقال امض
انت حر لوجه الله تعالى قال الجريري قدمت من مكة فبدات بالجنيد رحمه الله
لكي لا يتعنى في المجي الي فسلمت عليه ثم مضيت الى المنزل فلما صليت الصبح
في المسجد اذا انا به خلفي في الصف فقلت انما جئتك امس لكي لا يتعنى فقال
ذاك فضلك وهذا حقك قال الكتاني التصوف خلق فمن زاد عليك في
الخلق فقد زاد عليك في التصوف قيل لابرهيم بن ادهم هل فرحت في الدنيا
قط قال نعم مرتين احدهما كنت قاعدا فجا انسان فبال علي والثانية كنت

قاعدا فجاء انسان فصفعني. باب الجود والسخاء لا فرق بين لسان اهل العلم
الجود والسخاء ولا يوصف الحق سبحانه بالسخاء لعدم التوقيف فحقيقة
الجود ان لا يصعب عليه البذل وعند القوم السخاء هو الرتبة الاولى
ثم الجود بعده ثم الايثار فمن اعطى البعض وابقى البعض فهو صاحب سخاء
ومن بذل الاكثر وابقى لنفسه شيئا فهو صاحب الجود ومن اعطى جميع ماله و
صبر على الجوع والفاقة فهو صاحب ايثار وقيل مرض قيس بن سعد بن
عبادة فاستبطا اخوانه في العيادة فسال عنهم فقالوا انهم يستحيون مما لك
عليهم من الدين فقال اخزى الله مالا يمنع الاخوان من الزيارة ثم امر فنادى
من كان لقيس عليه مال فهو منه في حل فكسرت عتبته بالعشي لكثرة من عاده
سالت امراة ليث بن سعد سكرجة عسل فامر لها بزق من عسل فقيل له في ذلك
فقال انها سالت على قدر حاجتها ونحن نعطي على قدر نعمتنا. باب الغيرة
قال ابو علي الدقاق الغيرة كراهية مشاركة الغير واذا وصف الحق سبحانه
بالغيرة فمعناه انه لا يرضى بمشاركة الغير معه فيما هو حق له من طاعة عباده
قالوا اجاب بقال الغيرة غيرتان غيرة الحق سبحانه وتعالى على العبد وهو ان
لا يجعله للخلق فيضن به عليهم وغيرة العبد للحق وهو ان لا يجعل شيئا
من احواله وانفاسه لغير الحق سبحانه ومن سنة الحق جل جلاله مع اوليائه انهم
اذا ساكنوا غيرا او لاحظوا شيئا او ضاجعوا بقلوبهم شيئا شوش عليهم ذلك

ينفعاو على ظهورهم بان يعبدها خالصة لنفسه وقيل اوحى الله تعالى الى بعض
انبيائه ان لقائي الى ومن لم يجد الي حاجته فان قضى حاجتي فقضيت حاجته
فقال ذلك النبي الهي كيف يكون لك حاجة فقال الله انه ساكن بقلبه عزمي
قلبه فمن قلبه عنه اقضي حاجته باب الولاية قال الشيخ ابو القاسم القشيري رحمه الله
الولي له معنيان احدهما فعيل بمعنى مفعول وهو من يتولى الله امره ولا يكله
الى نفسه لحظة بل يتولى الحق سبحانه رعايته والثاني فعيل بمعنى مبالغة الفاعل
وهو الذي يتولى عبادة الله تعالى فعباده تجري على التوالي من غير ان
يتخللها عصيان وكلا الوصفين واجب حتى يكون الولي وليا واختلفوا
في ان الولي هل يجوز ان يعلم انه ولي ام لا فمنهم من يقول لا يجوز ذلك
لان الولي يلاحظ نفسه بعين الاستصغار وان ظهر عليه شيء من الكرامات
خاف ان يكون مكرا لان الجنيد قال ان لله تعالى وضع مكره في الكرامات
وهو يستشعر ابدا خوف سقوطه عما هو فيه وان يكون عاقبته بخلاف
حاله وهؤلاء يجعلون من شرط الولاية وفاء المآل ومنهم من قال يجوز انه
يعلم الولي انه ولي وليس من شرط تحقق الولاية في الحال الوفاء في المآل
وقيل علامة الولي ثلثة شغله بالله تعالى وهمه الله تعالى وفراره الى الله
تعالى باب الدعاء الدعاء مفتاح قضاء الحاجات وهو مستروح اصحاب الفاقات
وملجأ المضطرين وقال سهل بن عبد الله اقرب الدعاء الى الاجابة دعاء الحال

وهو ان يكون صاحبه مضطرا لابد له مما يدعو لاجله واختلفوا في ان
الافضل الدعاء ام السكوت والرضا فمنهم من قال الدعاء في نفسه عبادة قال
النبي عليه السلام الدعاء مخ العبادة والاتيان بما هو عبادة اولى من تركها ثم هو حق الحق
سبحانه فان لم يستجب للعبد ولم يصل العبد الى حظ نفسه فلقد قام بحق ربه
لان الدعاء اظهار فاقة العبودية وقال ابو حازم لان احرم عن الدعاء اشد
علي من ان احرم الاجابة وطائفة قالوا السكوت والجمود تحت جريان الحكم اتم
والرضا بما سبق من اختيار الحق سبحانه اولى ولهذا قال رسول الله صلعم حكاية عن الله
تعالى من شغله ذكري عن مسألتي اعطيته افضل ما اعطي السائلين باب
الفقر الفقر شعار الانبياء ومواضع اسرار الله بين خلقه بهم يصون الخلق
وببركاتهم يبسط عليهم الرزق والفقراء الصبر جلساء الله يوم القيمة
فلذلك قال رسول الله صلى الله عليه وآله لكل شيء مفتاح ومفتاح الجنة
حب المساكين والفقراء الصبر هم جلساء الله يوم القيمة قيل دخل فقير في مجلس
يطلب شيئا فقال اني جائع منذ ثلث وكان هناك بعض المشايخ فصاح عليه وقال
كذبت ان الفقر سر الله وهو لا يضع سره عند من لا يحمله الى من يريد
وقيل نعت الفقر ثلثة اشيا حفظ سره واداء فرضه وصيانة فقره وقيل
اوحى الله تعالى الى موسى عليه السلام اتريد ان يكون لك يوم القيمة مثل حسنات
الخلق اجمع قال نعم قال عد المريض وكن لثياب الفقراء فاليا فجعل موسى على

نفسه في كل شهر بضعة ايام يطوف على الفقراء يفلي ثيابهم ويعود المريض و
قال ابو علي الدقاق تكلم الناس في الفقر والغنى ايهما افضل وعندي ان الافضل
ان يعطى الرجل كفايته ثم يصان فيه باب التصوف التصوف لبس الصوف والصوفي منسوب
الى الصوف يعني لابس الصوف والجماعة صوفية والمتصوف مثل الصوفي والجماعة
متصوفة وهذا هو اللغة وقد ورد بهذا الاسم الجماعة المعروفة بالتعبد والاشتغال
بتصفية القلوب سموا بهذا الاسم لان بعض هذه الطائفة كانوا يلبسون
الصوف لكسر انفسهم فانه ابعد من التنعم واقرب الى التواضع ثم نسب الذين لم يلبسوا
الصوف الى الطائفة التي لبسوا لمشاركتهم في الافعال والاقوال ثم اختلف اقوالهم
في حد الصوفية فقال الجنيد رحمه الله التصوف هو ان يميتك عنك ويحييك به وقال
ابو محمد الجريري التصوف الدخول في كل خلق سني والخروج من كل خلق دني و
قيل التصوف وحدانية الذات لا يقبله احد ولا يقبل احدا قال رويم بن احمد
البغدادي التصوف مبني على ثلث خصال التمسك بالفقر والتحقق بالبذل و
ترك التعرض لما يجري عليه وقال الحمدون القصار اصحب الصوفية فان للقبح
عندهم وجوها من المعاذير وليس للحسن كثير موقع يعظمونك به وقيل الصوفي
كالارض يطرح عليها كل قبيح ولا يخرج منها الا كل مليح باب الادب حقيقة الادب
اجتماع خصال الخير فالاديب الذي اجتمع فيه خصال الخير قال ابو علي الدقاق
العبد يصل بطاعته الى الجنة وبادبه في طاعته يصل الى الله قال الجريري منذ

عشرين سنة ما مددت رجلي عند جلوسي في الخلوة فان حسن الادب مع الله
تعالى اولى وقال ابو علي الدقاق من صاحب الملوك بغير ادب يسلمه الجهل الى
القتل قال ابو نصر السراج الناس في الادب على ثلث خصال اما اهل الدنيا
فاكثر ادابهم الفصاحة والبلاغة بحفظ العلوم واسمار الملوك واشعار العرب
واما اهل الدين فاكثر ادابهم رياضة النفوس وتاديب الجوارح وحفظ
الحدود وترك الشهوات واما اهل الخصوصية فاكثر ادابهم في طهارة القلوب ومراعاة
الاسرار والوفاء بالعهود وحفظ الوقت وقلة الالتفات الى الخواطر وحسن
الادب في مواقف الطلب واوقات الحضور في مقامات القرب باب احكامهم في
السفر وهذه الطائفة مختلفون فمنهم من اثر الاقامة على السفر ولا يسافر الا
للفرض كحجة الاسلام والغالب عليهم الاقامة ومنهم من اثر السفر وكانوا على
ذلك الى ان خرجوا من الدنيا وكثير منهم سافروا في ابتداء امورهم وحال شبابهم
استكثارا ثم قعدوا عن السفر في اخر احوالهم السفر على قسمين سفر بالبدن وهو
الانتقال من بقعة الى بقعة وسفر بالقلب هو الارتقاء من صفة الى
صفة اخرى فترى الفا يسافر بنفسه وقليل من يسافر بقلبه قيل لبعضهم هل سافرت
قال سفر الارض ام سفر السماء اما سفر الارض فلا وسفر السماء بلى وقال ابو
علي الدقاق جاءني رجل فقال قطعت شقة بعيدة والمقصود لقاؤك فقلت
كان يكفيك خطوة واحدة لو سافرت عن نفسك هذا السفر الى الان فاما

افضل وقيل اوحى الله تعالى الى موسى اتخذ نعلين من حديد ثم اسع في
الارض فاطلب الآثار والعبر حتى تتخرقا النعلان هذا باب الصحبة الصحبة
على ثلثة اقسام صحبة مع من فوقك وهي في الحقيقة خدمة وصحبة مع من
دونك فهي تقتضي على المتبوع بالشفقة والرحمة وعلى التابع بالوفاء
والحرمة وصحبة الاكفاء وهي مبنية على الايثار والشفقة والفتوة ومن
صحب شيخا فوقه في الرتبة فادبه ترك الاعتراض وحمل ما يبدو منه على وجه جميل
فاما اذا صحب من هو دونه فالخيانة في حق من صحبه ان لا ينبههم على
ما فيه من نقصان في حالته وقيل صحب رجل ابرهيم بن ادهم فلما اراد
مفارقته قال له الرجل ان رايت في عيبا فنبهني فقال ابرهيم لم ار لك عيبا
لاني لاحظتك بعين الود فاستحسنت منك ما رايت فسل غيري عن عيبك
قال بشر بن الحارث صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخيار وقال ذو
النون لا تصحب مع الله الا بالموافقة ولا مع الخلق الا بالمناصحة ولا مع
النفس الا بالمخالفة ولا مع الشيطان الا بالعداوة باب التوحيد الحكم بان
الشيء واحد والعلم بان الشيء واحد ايضا توحيد يقال وحدته اذا وصفته
بالوحدانية وقال بعض اهل التحقيق معنى انه واحد نفي التقسيم لذاته
لا مثل له في ذاته ونفي التشبيه عن ذاته وصفاته ونفي الشريك معه في افعاله
ومصنوعاته وقال الجنيد اشرف الكلمة في التوحيد ما قاله بعضهم سبحان من

لم يجعل

لم يجعل للخلقه سبيلا الى معرفته الا بالعجز عن معرفته واراد ما قال الملكة
ما عرفناك حق معرفتك قال الجنيد التوحيد الذي انفرد به الصوفية
هو افراد القدم ونفي الحدث عنه والخروج عن الاوطان وقطع المحاب وترك
ما علم وجهل وان يكون الحق مكان الكل وقيل التوحيد اسقاط الايا
لا تقول لي وبي ومني وشرح هذا ما قاله ابرهيم التوحيد محو آثار البشرية
وتجرد الالهية باب احوالهم عند الموت احوالهم عند النزع مختلفة فبعضهم
الغالب عليه الهيبة وبعضهم الغالب عليه الرجاء ومنهم من كشف له في تلك
الحالة بما اوجب له السكون وجميل الثقة وقيل لما حضر الحسن بن علي
ابن ابي طالب عليهما السلام بكى فقيل ما يبكيك فقال اقدم على سيد لم اره ولما
حضر بلالا الوفاة قالت امراته واحزناه فقال بلال واطرباه غدا نلقى الاحبة
محمدا وحزبه وقيل فتح عبد الله بن المبارك عينه عند الوفاة وضحك وقال
لمثل هذا فليعمل العاملون باب المعرفة المعرفة عند هذه الطائفة صفة
من عرف الحق سبحانه باسمائه وصفاته ثم صدق الله في معاملاته ثم تنقى من
اخلاقه الرديئة وآفاته ثم طال بالباب وقوفه ودام بالقلب اعتكافه فحظي
من الله سبحانه بجميل اقباله وصدق الله في جميع احواله وانقطع عنه هواجس
نفسه ولم يصغ بقلبه الى خاطر يدعوه الى غيره واذا صار من الخلق اجنبيا ومن
آفات نفسه بريئا ومن المساكنات والملاحظات نقيا ودام في السر مع الله مناجاته

وخوف في كل لحظة السير جوعه وصبا محدثا من قبل الحق بشعر بقبول اراده فيما يجري
من بضاعته افتقاره يسمى عند ذلك عارفا ويسمى حالته معرفة فقد اراد
اجنبية من نفسه يحصل معرفته به قال رجل للجنيد ان قوما يقولون ترك
الحركات من باب البر والتقوى فقال الجنيد ان هذا قول قوم تكلموا
باسقاط الاعمال وهو عندي عظيم والذي يسرق ويزني احسن حالا من هذا
فان العارفين بالله اخذوا الاعمال عن الله والى الله تعالى رجعوا ولو
بقيت الف عام لم انقص من اعمال البر ذرة وقال ذو النون علامة
العارف ثلثة لا يطفي نور معرفته نور ورعه ولا يعتقد باطنا من العلم
ينقض عليه ظاهرا من الحكم يعني لا يعتقد شيئا يخالف الشريعة ولا يحمله
كثرة نعم الله تعالى عليه على هتك استار محارم الله باب المحبة المحبة قد
يكون من الله للعبد وقد يكون من العبد لله فاما محبة الله للعبد فهي
ارادته لانعام مخصوص كما ان رحمته ارادة الانعام فالرحمة اخص من الارادة
والمحبة اخص من الرحمة فارادة الله تعالى ان يوصل الى العبد الثواب والانعام
تسمى رحمة وارادته بان يخصه بالقرب والاحوال العلية تسمى محبة وارادته
سبحانه صفة واحدة فبحسب تفاوت متعلقاتها تختلف اسماؤها فاذا تعلقت
بالعقوبة يسمى غضبا واذا تعلقت بعموم النعم يسمى رحمة واذا تعلقت
بخصوصها يسمى محبة واما محبة العبد لله فحالة يجدها من قلبه بلطف عن

العبارة وقد تحمله تلك الحالة على التعظيم له وايثار رضاه وقلة الصبر عنه و
الاهتياج اليه وعدم القرار من دونه ووجود الاستيناس بدوام ذكره
له بقلبه والشوق نوع من المحبة الا انه ازيد منها والاشتياق ازيد من
الشوق لان الشوق هيجان القلوب الى لقاء المحبوب وهو يسكن باللقاء
والرؤية والاشتياق لا يزول باللقاء ولا يجوز ان يقال عشق العبد بالله
لان العشق مجاوزة الحد في المحبة والحق سبحانه لا يوصف بان احدا جاوز الحد
في محبته ولو جمع محاب الخلق كلهم لشخص واحد لم يبلغ ذلك استحقاق قدر الحق
ولا يوصف الحق سبحانه بانه يعشق ولا العبد في صفته سبحانه بانه يعشق باب
حفظ قلوب المشايخ وترك الخلاف عليهم لم يكن المريد يحفظ قلب شيخه و
ترك الاعتراض عليه وحمل افعاله واقواله على وجه جميل الا امكن من نجا
من الشيوخ ثم اعترض عليه بقلبه فقد نقض عهد الصحبة ووجب عليه التوبة على ان
الشيوخ قالوا عقوق الاستاذين لا توبة عنها وقال ابو سهل الصعلوكي لم لا
يفلح ابدا احمد يجب الا يبوح ومن رضي عنه شيخه لا يكافى في حال حياته لئلا
يزول عن قلبه تعظيم ذلك الشيخ فاذا مات ذلك الشيخ اظهر الله عليه ما هو جزاء
رضاه ومن تغير عليه قلب شيخه لا يكافى في حال حياة ذلك الشيخ لئلا
يرق له فانهم مجبول على الكرم فاذا مات ذلك الشيخ فحينئذ يجد المكافاة بعده
باب السماع اعلم ان سماع الاشعار بالالحان الطيبة والنغم المتلذة اذا لم يعتقد

السمع محظورا ولم يسمع على مفهوم في الشرع ولم يخرج عن زمام هو من مباح
الجملة ولا خلاف في ان الاشعار انشدت بين يدي رسول الله صلى الله عليه
وسلم وانه سمعها ولم ينكرها عليهم في انشادها فاذا جاز سماعها بغير الالحان
فلا يتغير الحكم بان يسمع بالالحان هذا ظاهر من الامر ثم ما يجب للمستمع يوفر
الرغبة على الطاعات ويذكر ما اعد الله لعباده المتقين من الدرجات و
يحمله على التحرز من الزلات فيؤدي الى قلبه في الحال صفاء الوارد باب ما يستحب
في الدين ومختار في الشرع قال رسول الله صلى الله عليه وسلم حسنوا القرآن
باصواتكم فان صوت الحسن يزيد في القرآن حسنا هذا الخبر يدل على فضيلة
الصوت الحسن قال ابو علي الدقاق السماع حرام على العوام لبقاء نفوسهم مباح
للزهاد لحصول مجاهداتهم مستحب لاصحابنا لحياة قلوبهم قال ذو النون السماع
وارد حق يزعج القلوب الى الحق فمن اصغى اليه بحق تحقق ومن اصغى اليه بنفس
تزندق وسئل الشبلي عن السماع فقال ظاهره فتنة وباطنه عبرة فمن عرف الاشارة
حل له استماع العبرة والا فقد استدعى الفتنة وتعرض للبلية وقيل لا يصلح
السماع الا لمن كان له نفس ميتة وقلب حي فنفسه ذبحت بسيوف المجاهدة
وقلبه حي بنور الموافقة سئل ابو علي الروذباري عن السماع يوما فقال ليتنا
تخلصنا منه راسا براس قيل حكي عن موسى بن عمران في عهد واحد منهم فانه
فاوحى الله تعالى اليه يا موسى ظني عاجز ويحيى باحر ويوجد ماخ فلم ينكر على

عبادي واعلم انهم اذا سمعوا شيئا فهموا منه شيئا يليق بحالهم كما روي ان ابا
عبد الرحمن السلمي يقول دخلت على ابي عثمان المغربي وواحد يستقي من
البئر الماء على بكرة فقال يا ابا عبد الرحمن اتدري ايش يقول البكرة فقلت
لا فقال يقول الله الله وروي عن علي بن ابي طالب انه سمع صوت ناقوس فقال
لاصحابه اتدرون ما يقول فقالوا لا فقال عليه السلام يقول سبحان الله حقا حقا
ان المولى يبقى وقيل سمع الشبلي قائلا يقول الخيار عشرة بدانق فصاح
وقال اذا كان الخيار عشرة بدانق فكيف الشرار فاذا فهموا من كل شيء ما
هو الحق فالقبيل انه لا يكون مانعا لسماع اصوات جميع الالات المطربة و
لكن لا يجوز في الشرع سماع صوت الذي يكون لشرب الخمر كالناي والصنج و
الرباب والطنبور والمزمار والطبل للمخنثين ويجوز ضرب الدف مع الصنج
وغيره والبراع وضرب احد الكفين بالاخرى وغير ذلك مما ليس منه اثر شرب
الخمر باب اثبات كرامات الاولياء ظهور الكرامات على الاولياء جائز والدليل على
جوازه انه امر موهوم حدوثه في العقل لا يؤدي حصوله الى دفع اصل من الاصول
فواجب وصفه سبحانه بالقدرة على ايجاده فاذا وجب كونه مقدورا لله فلا شيء يمنع
جواز حصوله وظهور الكرامات علامة صدق من ظهر عليه في احواله ولا بد ان يكون
الكرامة لجميع الاولياء بل لو كان احد موجود منهم اوصاف الولاية ولم يظهر
فيه كرامة اصلا لم يقدح عدم ظهور الكرامة في ولايته والاولياء مختلفون في

اظهار الكرامة فاكثرهم يخفونها ويجتهدون عن اظهارها تواضعا وكراهة
لاطلاع الناس على احوالهم وبعضهم يظهرونها ليظهر للناس صدقهم و
خواطر بعضهم ليقتدوا بهم ويتوبوا عن المعاصي ببركتهم قال ابرهيم
الخواص دخلت البادية مرة فرايت نصرانيا على وسطه زنار فسالني الصحبة فمشينا
سبعة ايام فقال لي يا راهب الحنيفية يعني يا زاهد الدين الحنفي هات ما
عندك من الانبساط فقد جعنا فقلت الهي لا تفضحني مع هذا الكافر فرايت
طبقا عليه خبز وشواء ورطب وكوز ماء فاكلنا وشربنا ومشينا سبعة ايام
فبادرت وقلت يا راهب النصارى هات ما عندك انتهت النوبة اليك فاتكا
على عصاه ودعى فاذن بطبقين عليهما اضعاف ما كان على طبقي فتحيرت
وابيت ان آكل فالح علي فلم اجب فقال كل فاني ابشرك ببشارتين احدهما اني
اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله وحل الزنار والاخرى
اني قلت اللهم ان كان لهذا العبد خطر عندك فافتح علي بهذا ففتح قال فاكلنا
ومشينا وحججنا واقمنا بمكة سنة ثم انه مات ودفن في البطحاء وحكايات الكرامات
كثيرة اختصرنا عليها باب وصحبة المريدين ينبغي للمريد ان يحتمل شيئا من الشكو
ويصحب من اعتقده وعادته ولا ياخذ من العلماء وبل الفقهاء الا ما هو اقرب للتقوى
ولترك الرخص وليطلب شيخا في سلوك طريق الحق فان من لا شيخ له فشيخه
الشيطان وليعرض على شيخه ما يجري في خاطره وما يرى في نومه ليعبره الشيخ الرحماني

ثانيها

من ان يخطا ويتوب اليه من كل زلة صغيرها وكبيرها وسرها وجهرها وللطالب الفناء
الخلوة واستحلالهم من الغيبة والبهتان والشتم ورد المظالم ثم ليترك العلائق من
الجاه والمال وحب الدنيا فان العلائق اشد حجاب بين العبد وبين الحق تعالى
ولينظر الى نفسه بنظر الحقارة ولا ينبغي ان يرى شيئا احقر من نفسه ولكن محالا
في الطاعة من عن كسل ووقفة وفترة والفرق بين الوقفة والفترة ان
الفترة رجوع عن الارادة وخروج منها والوقفة سكون عن السير باستلذاذ
حال الكسل وكل مريد وقفة في ابتداء ارادته لا يجي منه شي فاذا جن
شيخه يجب ان يلقنه ذكرا من الاذكار على ما يراه شيخه فيامره ان يذكر ذلك
الاسم بلسانه ثم يامره ان يسوي قلبه مع لسانه ويقول له اثبت على استدامة
هذا الذكر كانك مع ربك ابدا بقلبك لا يجري على لسانك غير هذا الاسم
ما امكنك ثم يامره ان يكون ابدا في الطهارة وان لا يكون نومه الا غلبة وان
يقلل من غذائه بالتدريج شيئا فشيئا حتى يقوى على ذلك ثم يامره بان
ينفي خاطره النفسانية والهواجس الشاغلة عن القلب بالجوع وليلازم المكان
الذي له الشيخ بلا رفقه ولا اسفار قبل حصول مراده ووصول القلب الى الحق
وان السفر للمريد ينبغي بغير رفقة سيما قائل وليحترس من اداب المريدين كثرة الاوراد
فان القوم في مكابدة خواطرهم ومعالجة اخلاقهم ونفي الغفلة عن قلوبهم
لا في تكثير الاعمال البر والذي لا بد لهم اقامة الفرائض والسنن الراتبة فاما الزيادة

الصلوة النافلة فاشتغاله بالذكر بالقلب بهمه لهم وواسى ما للاخوان بالايثار والاحتمال
من كل احد بطيبة النفس وتلقى ما يستقبله بالرضا والصبر على الضر والفقر وترك
السؤال والمعارضة في القليل والكثير فيما هو حظ النفس وتقديم معرفة وجوب البيت
على زيارة البيت واجب وكل مريد لم يكن الحج فرضا عليه فلا ينبغي ان يحج حتى يامره الشيخ
فان الحج بغير امر الشيخ نشاط النفس وما هو من حظ النفس مذموم فليكشف اولا ظاهره و
باطنه وليحصل له معرفة دقائقه ثم يقصد زيارة ربه في نيته ومن شرط المريد ان
يكون لشيخه وقع عظيم في خاطره ليوجب على نفسه خدمته ورعاية حرمته فان امره بخدمة
وان كان شيئا خسيسا فليقبل امره فان في ذلك الغنائم عليه ولا ينبغي للمريدين
ان يعتقدوا في المشايخ العصمة بل الواجب ان يذروهم واحوالهم فيحسن لهم الظن ولم
يكن في قلبه شيء من عرض الدنيا قدره وليتوقع ان ينفق من ماله على كل احد ولا يميز بين
الناس في الانفاق بل بين الكلب وغيره وقال فتح الموصلي صحبت ثلثين شيخا كانوا يعدون
من الابدال كلهم اوصوني عند فراقي اياهم وقالوا اتق الاحداث يعني حرام على المريد
مجالسة اهل الغفلة ومن ادب المريد في السماع ان لا يسلم له الحركة بالاختيار البتة
فان ورد عليه وارد حركه فان قدر على السكون فالاولى السكون وان لم يقدر على
السكون فلا باس بحركته ح فاذا زالت الحركة الواردة فالحركة حرام عليه بعده ولا
ينبغي للمريد ان يتخذ مريدا ويتمنى ان يكون شيخا وان الرجل قبل خمود بشريته و
سقوط آفته محجوب عن الحقيقة لا ينتفع به ولا باشاراته ولا بادبه ومن شان المريد انه كان

طريقة

طريقة خدمة الفقراء والصبر على جفاء القوم معه وان يعتقد انه يبذل روحه في
خدمتهم ثم لا يجد وقعا لما اتى به ويعتقد من تقصيره ويقر بالجناية على نفسه تطييبا
لقلوبهم وان علم انه بريء الساحة وثبات الارادة ملازمة على حفظ اداب الشرع
وصون اليد عن المد الى الحرام والشبهة وان لا يستحل شيئا فيه شبهة في اوان
الفتوح ومن شان المريد ان لا يعاهد الله على شيء ما تخيله بل يجتهد في الطاعة
من غير نذر وعهد ومن شان المريد ان يعزل من طريق التاهل هذا المذهب لان قبول
العقود عن غير زوجه فكيف التعرض لاستجلاب ذلك باب في اللباس اعلم ان هممهم في
اللباس تختلف فمنهم من يلبس ما يجد من غير تكلف وما يد المريد ان يصان ما يلبس
لجديد ومنهم من يكره اكثر من ثوب واحد ومنهم من يجوز ثوبين للاحتياط في
الطهارة يعني اذا تنجس ثوب يلبس الاخر ومنهم من يتخذ اللباس على صفات مخصوصة
من المشي والمرقع وغير ذلك والسكون اكثر وقعا في قلوب المريدين من غيرهم وليتميز
في الظاهر عن غيرهم وليقصدهم ويتبركوا ويقتدوا بهم ثم المشايخ البسوا
المريدين الخرقة على طريقين احدهما بعد تمام الرياضة وظهور التقوى والورع
عليهم وطمانينة قلوبهم بهذه الطريقة والثاني ان يلبسوهم في اول التقدم لكون
لهم قيدا ومانعا لهم عن المعاصي فانهم اذا هموا بمعصية فاذا نظروا الى لباس الرجال
استحيوا وخافوا ان يفعلوا في لباس الصالحين فعلا من افعال الفساق
فاما الذين البسوا الخرقة على المريدين بعد تمام التربية قالوا الابكار و

النفوس كالجسد اذا تم الجسد غلب عليه الروح وبعد ذلك محتاج الى اللباس
هو شعار المتقين واما الذين لبسوا لهم الخرقة في اول الارادة خافوا عدم
ثباتهم فاجوا بتقييدهم بهذا اللباس رجاء ان يرزقهم الثبات ببركة اهل الصلاح
هذا هو اصل لبس الخرقة واول اللباس للمريد المبتدي وهو الذي له ظهارة و
بطانة فقط وليس بينهما شيء وانما يلبس في اول القدم المبتدي لان المريد في
اول القدم مشتغل بشيئين هما اداء الاوامر واجتناب المناهي فاذا كان في
الباطن شيئين فلبسهم في الظاهر ايضا مثنيا فاذا ثبت قدمه في الامر والنهي فقد
حان وقت لبس المرقع وهو الذي له ظهارة وبطانة وبينهما شيء من اللبد مع
القطن انما يلبس هذا لان المريد بهذا الوقت له ثلث صفات نفي الكلمة و
عين الكلمة ومحض الكلمة فنفي الكلمة الثبات في اداء الامر واجتناب النهي وعين
الكلمة انس وطمانينة بذكر الله ومحض الكلمة الرضى وقطع المقامات والمراد
بالكلمة خطاب الله جل جلاله معه ظاهرا وباطنا فاذا وصل الى هذا المقام فقد
حان وقت لبس الملمع وهو لباس من الوان مختلفة وهذا اللباس اشارة الى ان
هذا العبد عرف خلق الصنائع والبدائع في العالم وفهم من كل شيء
حقيقته واطمان قلبه بانواع البلاء والشدائد بعد ذلك يلبس الخشن وهو
خرقة له فقر ما كثيرة وهذا اشارة الى تحمل الجراحات والمصائب يعني بكل الم
يعرضها في الخشن يوصل جراحته الى قلبه وبطنه ظاهر عليها وبعد ذلك يلبس الاطلس

وهو الخشن

وهو الخشن الا انه كثير رقعه مخرق مختلفة من الجديد والخلق وهذا اشارة الى
ترك التكليف واخمال البشرية وترك المبالاة بلوم الناس له وهذا اشارة ايضا
بتجدد فتوحهم يوما بعد يوم يعني كلما حصل لهم فتوح في الباطن فهو دفتر
على لباسهم لان لبس الظاهر علامة احوال الباطن وكل لبس غير هذا فهو بدع و
فرع لنشدوا اما الالوان لملبسهم لا يجوز الاحمر والاصفر وما عداهما فجائز والازرق
للمبتدي والاسود لمن يوقره ولا يجوز لبس الفرجي لغير المتاهل لان الفرجي هو
التعجب ظاهره الثوب اشارة الى انشعاب الظاهر والباطن يعني كان ظاهره مزين
باتباع السنة فباطنه كذلك وهذا كمال لا يليق الا بالمشايخ واما جبتهم الذي
يكون كطوق واشارة الى طوق العبودية في رقابهم اما ما يخاط مثل الكيس على جبتهم
انا هبانا موضعا يجعل فيه ما يجيء من الناس من الابنا والشتم والجفاء وغير ذلك
في الصدر ايضا موضعا لهذه الاشياء بالطوع بالرغبة واما ما يجعلون بحيث
جيبهم مثل الشال فانما جعلوه ليكون حاجزا لهم عن الانحراف يعني اذا قصدوا الانحراف
نظروا الى ذلك الشال وعلموا انهم لو انحرفوا لطعنوا بالشال العتاب واللوم
واما ما جعل راس الشال نحو الصدر اشارة الى خوف الطمع الى الصدر القلب
ايضا اشارة الى التقوى في القلب كما قال عليه السلام والصلاة التقوى ههنا و
اشار الى الصدر واما اللباس الذي لا جيب له فاشارة الى انه صار عن الاشياء لا
يستغرق في مدح ولا ذم ولا غيرهما من المعلومات فاذا كان كذلك فلا يحتاج الى

٤١

يجعل فيه الشمع والحناء واما خرقة التلبيس عند الشيخ فكل موضع من خرقته اشارة
معنى فان خرقة الجيب الذي هو مثل الجيب اشارة الى الجود ودفع المعلوم واستواء
المدح والذم عنده وان خرقة الكم فمعناه قطع يد التصرف والتسليم بالقضاء وان
خرقة البطانة فمعناه رفع الحجاب عن صدره وظهور نور التجلي فيه والبحوث في الخرقة
الا للشيخ لان الشيخ مأمور على الشفقة بالمريدين وشرح ما يمكن شرحه بالعبارة
عن الطريقة فمعنى غير الشيخ يمكن ان ينعم عليهم بما يظهر لهم من الفتوح الباطنة
بالعبارة واما في الشيخ الا يمكنه ان يشرح لهم ما يظهر من الحال فيجري في الخرقة ليتبع عليهم
ما في الخرقة لئلا يخرجوا من بركته في الشيخ كما لم يخرجوا في غير الشيخ فخرقة الشيخ
لا يجوز الا السفر فيه بين القوم واما غير الشيخ من المبتدئين فاخرج خرقته من
الدهشة والحيرة لا يجوز تفرقتها بل ان يرجع اليها بعد كونه حاله فهو اولى
بها يحفظها بلبسها ان لم يرجع اليها فان رفع الى القول الحاضر وان احتاج القول
بان يرفع الى من يحتاج فعل وان لم يحتج فهو للقوال باب في الادب في السفر وغيره
ينبغي للمسافر ان يحفظ لسانه عن التكلم الا عند الضرورة وان يحتاط فيه في نفسه
ما فتح له وخدمة الرفيق وغيره ولا يدع من السجادة والابريق والعصا وليكن للعصا
سنانا ليحفر الارض لصلب البول لئلا يصيبه الرشاش وليعرف العصا
البئر ويؤخذ عند الوضوء وليكن في الابريق ماء ابدا واذا انكسر ابريق الصوفي
في الطريق فيجعل جرة الابريق وغيرها منه ليكون معه في فضول الرباط ليعمل

ابل

اهلا في المنزل لانه قد كان معه الابريق في الطريق وقد انكسر وليكن معه
ملحفة او قدر كثير من الكرباس ليكون كفنه لو مات حذرا ان يشتغل قلبه بتجهيزه
وليكن معه خريطة متينة ليضع فيها امدادا وليشد الصوفي ثيابه في وسطه
ويضع خريطة المداس خلف ظهره داخل المحفة وليكن معه مشط ومسواك
واداوة صغيرة تشبه المشط والسواك او ليشف بها اعضاءه عند الوضوء وليكن
منشفة في المنزل واذا قرب من باب الرباط ليحط ما على ظهره من السجادة والملحفة وغيرها
وما يجعله تحت ابطه اليسرى وليأخذ الابريق والعصا بيده اليسرى ويجعل
عليه التيمم خاليا واذا دخل الرباط بهذا الترتيب لا يسلم على احد من اهل
الرباط فان استقبله احد من هذا الرباط ليأخذ منه واو سلم بمعونة ويجلس وسط
ويخرج ما في خريطة المداس بيده اليمنى ويخرج بيده اليسرى بحيث لا يصيب غباره
الخريطة وليشد رأس الخريطة كيلا ينتثر منه غباره وليضع ما يشده وسطه
في وسط الخريطة ويلف من الخريطة ويلفه ويضعه على الزاوية وليحل اللفافة
رجله اليسرى ويخرج خفيها فاذا اراد احد ان يحل اللفافة ويخرج خفه لم يمنعه
فاذا اشتغل الى الرجل باحد رجليه فليشتغل هو برجله الاخرى وليحفظ
اللفافة وما لف من اللفافة عن ان يقع على الارض وليلف اللفافة
ويضعه في الخف او في المداس الذي كان معه في الطريق فان كان على رجله غبار
يأخذ المداس بيده اليسرى ويقصد الماء ويجدد الوضوء ثم يجيء وينظر حط

سجادة ويأتي الشيخ ويصلي الركعتين فان كان الرفقاء ينتظرهم في السفر ثم
حتى يفرغوا من الوضوء ويجيئون معا فاذا صلى نظر من هو مقدم القوم
بالسن ويسلم عليه ويتواضع له ثم يرجع الى السجادة ولا يتكلم الا ان يسأل شيئا
فيجيب وينظر الى افعال اهل الرباط والشيخ واقوالهم ويطلب من نفسه برها
بعضد منهم فان راى شيئا منكرا لا يتكلم فيه ما دام في القوم اكبر منه ويوصي
بما قال الشيخ فان اراد ان يعلم سر فعل صدر من احد فليسأل عنه باللطف
والادب ليقل يا سيدي خفي علي سر هذا القول والفعل افدني ونبهني
بكشف سره لا بسبيل نقد ولكن جميع افعاله واقواله مع اخوانه وجلسائه
باللطف والصفاء وليبعد عن الخشونة والغلظة في القول وليصفح عن
الاخوان وليحمل اذاهم فان التصوف هو الخلق الحسن فاذا اراد الخروج من
ذلك الموضع فليستأذن الشيخ وان لم ياذن الشيخ بالخروج اقام فيه من اجل
خاطر الشيخ فليتحلل مع القوم فان كان له غبار مع احد فلا يخرج حتى
يرفع ذلك الغبار وليرد ما اخذ في ذلك الموضع من الاشياء والامور وليلبس [illegible] النعل
اولا عند الخروج ثم اليسرى ثم يشد وسطه وليجمع النعلين على
الاخرى وليضع تحت احديهما بالاخرى ويضعهما في الخريطة بحيث يكون راس
المداس نحو راس الخريطة ويشد راس الخريطة ويضع الخريطة خلف ظهره
واخذ الخرقة ويجلس ويحل اولا رجله اليمنى في الخف ثم اليسرى بحيث لا يقع من

ثابته شيء على الارض ثم يغسل يديه بعد الفراغ من لبس الخف ويجعل الركوة تحت
ابطه اليسرى والعصا والابريق ايضا بيده اليسرى فان حمل احد ركوته لم
يمنعه فاذا خرج من الرباط يشد الركوة على ظهره ويودع من يشيعه للوداع
بيديه ثم يقبل على القوم في كل لحظة ما دام القوم ينظرون اليه ويشير اليهم
برأسه للخدمة والتواضع ثلث مرات متفرقات ولكل من ادابهم سر اما سر حمل
الركوة قبل ان يدخل الرباط ان دخول الرباط بالنكس يعني حمل الركوة موضع
التجريد واما حمل الركوة تحت ابطه اليسرى فلان الركوة من الدنيا فلا تتشبث
بيده اليمنى لان كل فعل حقير يعمل باليد اليسرى واما ترك السلام عند الدخول
فلان الصوفي متقدم حمد الله وثناءه على كل شيء فاذا توضأ وصلى تحية الموضع
فحينئذ يسلم على القوم واما ابتداؤهم باخراج الرجل اليسرى من المداس او الخف عند
دخول الرباط وجعل الرجل اليمنى في الخف والمداس اولا عند الخروج لان السفر
النعال للنفس وهو طاعة فيجعل الرجل اليمنى متأخرا في اخراج الخف من الرجل
ليبقى في الطاعة لحظة ويبتدأ بالرجل اليمنى في لبس الخف ليكون اولا في الرجوع
في الطاعة ومثله الدخول في المسجد فانه طاعة فلذلك يقدم الرجل اليمنى في الدخول
واليسرى في الخروج واما استحبابهم السجادة فلمعنى انه محل التمييز فمن كان
متحرزا عن وقوف الحرام والشبهات يجب [illegible] عند هذه الطائفة فقد
استحق الجلوس على السجادة وقيل السجادة مذهب معناه تلك طرق الشريعة والطريقة

الحقیقة من سلك هذه الطرق الثلثة استحق النجاة ولا یبعد هذا المختصر
اکثر من هذه الالفاظ والله سبحانه اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از طی مراحل ثنای واجب تعالی و سپاس و ستایش انبیا و اصفیا و سلام و صلوات بر ارواح طاهرات ایشان
مقتدای اهل ارض و سما معروض رای بیضا ضیا اخوان اصفیا قدس الله اسرارهم میدارد که این
اقل الخلیقة بل لا شیء فی الحقیقة عبد مذنب جانی فانی محمد بن الحسین المشتهر باسمعیل
خاوندی غفر ذنوبه و ستر عیوبه که در اثنای وقایع مجلس سماع چنین اتفاق
افتاد که شخصی مجهول از مردم عزیز پرسید احمد و اثنا بر هم زد و اورا بر
سبیل اتفاق مسائل چند بنظر رسید که بعد الحضرت آخوند ملا محمد باقر مجلسی مد ظله
و مرتبت اراده معیشتم و در اخر ایشان ملا در مقام وصف حضرت شیخ العارفین
شیخ صفی الدین قدس سره حال حدیثی از ایشان نقل نموده که بنظر قاصر فقیر کمال
غریب نمود لهذا این چند عرض می نماید با انتظار دفعه شیخ سجاده بهر حکم
بفرمایند حاکمند عالی حضرت شاه والیه در مسئله اسم که از حقیقه طریقه فقها و
صوفیه از ایشان سوال کرده بودند مرقوم فرمایند که باید دانست که دین یکیست و
خصوصا بعد پیغمبر ما فرمایشات و یک شریعت مطهر در شان و لکن مردم در مقامات و مراتب علم
و تقوی مختلف می باشند جمعی از مسلمانان اگر عمل بظواهر شرع شریف نبوی
صلی الله علیه و اله کنند جنبی و صحیح اعمال نمایند از مکروهات و شبهات
نمایند و متوجه قرب الله و بنا نکرده اند و بیش و فایت خود را صرف طاعات و
عبادات کنند و از اکثر خلق که معاشرت ایشان موجب تضییع عمر است کناره جوئی نمایند

ایشانرا مؤمن و اهل سنّی میگویند و مسمی بصوفی شده اند و بواکه در پوشش خود را
از نظر این قناعت پشمینه کنده که خشن بود و از انزمان جامهای قناعت میکرده اند
و این جماعت بدین مرد منقول لیکن در هر سلسله جمعی داخل میشوند که ایجاد اوضاع بدیع
میکنند و در هر فرقه شیعه و سنی و صاحبان مذاهب باطله میباشند تمیز میان اینها
باید کرد چنانچه علما که اشرف مردمند میان ایشان بدترین خلق میباشند
دیگری یکی از علما شیطان است و همچنین میان صوفیه شیعه و غیره ملحد میباشند
چنانچه مسلمانان از تمام ملل ممتاز است صوفیه ایشان از غیر ایشان ممتاز بوده اند
چنانچه در عصرهای ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین صوفیه مذاهب دیگر
معارض ائمه بوده اند و در زمان غیبت امام علیه السلام صوفیه ایشان معارض
و معاند صوفیه اسلام بوده اند و بر این معنی شواهد بسیار است اول آنکه ملا
جامی که نفحات نوشته و باعتقاد خود جمیع مشایخ صوفیه را ذکر کرده است
حضرت سلطان العارفین شیخ صفی الدین را که در هر باب از همه افضل بوده ذکر
نکرده است و از مشایخ نقشبندیه و غیرهم جمعی ذکر کرده که هیچکس بغیر از ایشان
چند از او و نکیه اسم ایشانرا کسی نمیداند و نشنیده و همچنین سید بزرگوار
علی بن طاوس که صاحب کرامات و مقامات و شیخ ابن فهد حلی که در زهد و ورع
و کمال مشهور آفاق بوده و کتاب ورود قایمی اسرار صوفیه مشهور است
ذکر نکرده دوم صوفیه اسلام احیانا همیشه علم و عمل با یکدیگر جمع میکرده اند

در زمانها

و در زمانهای تقیه مردم را بریاضات و مجاهدات از اغراض باطله صاف میکرده اند
و بحلیه علم و عمل ایشانرا محلی میکرده اند و بعد از ان دین حق ائمه اثنی
عشر علیهم السلام و آبای ایشانرا القا میکرده اند و صوفیه غیر ایشان مردم را از
تعلم بعلم منع میکرده اند زیرا که میدانسته اند که کسی با وجود علم احادیث
بعد از امیر المؤمنین ع نمیداند پس باید جاهل باشند تا بایشان بر باطل اقتدا
نمایند چنانچه حضرت شیخ صفی الدین رضی الله عنه چندین هزار کس را
بانظار فیض بدین حق اسلام در آورده و از برکات اولاد امجاد بزرگوار
او عالم بنور ایمان منور شده و علم شیخ مرحوم بحدی بود که فضلای عصر در
هر امر مشکلی که ایشانرا پیش می آمد پناه بعلم او میبردند که همیشه ایشان
جلیس بزرگوار خود داشت چنانچه از والد خود شنیدم که از شیخ بهاء الدین
محمد عاملی روایت میکرد که روزی شیخ در مسجد اردبیل مشغول مباحثه
بود و جمعی دیگر از علمای عصر مشغول بدرس بودند هر یکی از علما در اثنا
درس با تحقیقات مسئله که اهل سنت و جماعت نقل کرده اند که حضرت رسالت در
نماز عصر سهو کرده چون دو رکعت نماز کرده سلام داد یکی از صحابه که ذو الیدین
گفت یا رسول الله این نماز را کوتاه کرده یا شما فراموش کردید حضرت فرمودند که هیچیک
نبوده پس شاگرد اعتراض کرد که چون تواند بود که حضرت رسالت را سهو واقع
بگوید باشد ایشان از جواب عاجز شده نزد عالم دیگر رفتند و همچنین همگی علما عاجز

خود اعتراف کردند تا آنکه بخدمت شیخ رضوان الله علیه آمدند و عرض کردند که آیا
حدیث دروغ است که حضرت نعوذ بالله دروغ فرموده شیخ فرمود که هیچیک نبود
ولیکن چون نماز معراج مؤمن است و چون نماز تمام حضرت مؤمن کامل بمقام حضور رسید
و منافی حضور است که سلام بکنند برای همین سلام در آخر نماز مقرر شده است
از روز سید عالم در مراقبه الهی شدند از دو رکعت که یکی بود و در دو بمقام وصال
ذوالجلال رسیده بایست و تشهد اول سلام گفت پس پیغمبر دروغ گفته و نه
راوی با دروغ گفتند پس انکه جواب او پسندیدند و از حسن جواب شیخ متعجب
گردیدند و وفور علم و کمال تقرب ملک تعالی بر ایشان ظاهر شد راقم حروف
گوید که حدیث ذوالیدین ابو محمد عمر بن عبد عمرو بطریق عامه و خاصه هر دو
مذکور است و کلینی و شیخ طوسی و دیگران بسند صحیح روایت کرده اند ولیکن آنچه در
طریق خاصه مذکور است مستلزم کذب پیغمبر نیست بلکه این مخصوص است بطریق عامه
و لهذا آخوند مرحوم نقل این را با عامه نسبت داده اند و علمای ایشان
مانند سید شریف و شارح مختصر در دفع لزوم کذب چنین گفته اند که معنی
حدیث این است که کل ذلک لم یکن فی ظنی یعنی هیچیک نبود بگمان من پس کذب لازم نمی
آید و مناسب این جواب بمذهب عامه بهتر است از جواب شیخ چه اگر مراد او این است
اینست که چون مؤمن کامل در نماز بمقام حضور رسد نماز او باخر رسیده است آداب
که سلام گوید چون سید عالم در روز دو تشهد اول یا بمقام سلام گفت و بنا
برا

براین نماز کوتاه شده بود و نه ایشان سهو کرده بودند و لهذا در جواب
فرمود که کل ذلک لم یکن لازم آید که چون مؤمن کامل شد در دو مراتب قرب الهی
در اوایل نماز بلکه در دو رکعت اول در ایاک نعبد و ایاک نستعین بمقام حضور رسد
منافی باشد که سلام گوید نه قصر شود و جواب او پرسید که آیا نماز چهار رکعتی که
خدا قرار داده کوتاه کردید یا شما فراموش کردید و او در جواب گوید که هیچیک نبوده
در دفع نکته باشد و محتاج باتمام آن و سجده سهو نباشد و اگر مراد اینست که
سلام که حضرت گفت سلام مخرج از نماز نبود بلکه چون بمقام حضور و سلام و منافی حضور
سلام بود سلام گفت بنابراین قصر و سهو هیچیک واقع نشد لازم آید که سؤال
حضرت از صحابه که آنچه ذوالیدین میگوید آیا خواست و چون بعرض اقدس رسید که
حق است برخواستند ایشان و دو رکعت دیگر نماز کردند تا چهار رکعت نماز تمام شود
و بعد از آن سجده سهو کردن بیموقع بلکه بیمعنی باشد و بالجمله حاصل حدیث شیخ
بنا بر این است که ذوالیدین عرض کرد که شما هر روز نماز عصر را بعد از چهار
رکعت سلام میدادید امروز که بعد از دو رکعت سلام گفتید یا نماز قصر شد
یا شما سهو فرمودید حضرت فرمود که هیچیک نبود ذوالیدین گفت یکی از
این دو واقع شده بود حضرت از صحابه پرسید که آیا ذوالیدین حق میگوید گفتند بلی
پس برخواست و نماز را بچهار رکعت تمام کرد بنابر این روایت شیخ رفع اشکال نمی کند
چنانچه بر متامل پوشیده نیست زیرا که چون مؤمن کامل در نماز از غیر حق غافل و بحق

واصل مقصود نماز او و معراج او گفته اند بنابر این حرف تعریف در حدیث مشهور
که الصلوة معراج المؤمن برای عهد خواهد بود و ظاهر است که این خبر را بمعنی انشا
کرده اند و گویند مراد ترغیب بحضور قلب و اقبال بنماز است یعنی باید که نماز هر مؤمنی
معراج او باشد یعنی که در وقت اشتغال بنماز قطع علائق و عوائق از خود نماید و بدل و جان
بالکلیه متوجه عالم قدس شود و ترک اصطخور کرده در هر مقامی که بقرب و وصال حضرت ذی الجلال
رسد و وجود وهمی و اعتباری بالکلیه مضمحل و وجود الهی گردد غایت مرتبه معراج
او باشد کفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج ابو لحسن الجبا ای من بر چرخ و ان او نشیب
زانکه قرب حق برون از حسب فرخی بالا و پستی در فلک است قرب حق و جبر
هست و میشود این کامیاب اینجا که نجات در اوسط و اواخر نماز در شب بیاید و اولا
نماز هم در شب بهم باشد چه سلام منافی این مقام باشد پس باید که مؤمن کامل و عارف واصل
در این مقام ساکن تواند بود و از نماز منصرف تواند شد چنانچه ظاهر جواب شیخ
افاده آن میکند و در بعضی ظاهر این خلاف قاعده دین مبین و قانون حضرت سید المرسلین است
بلکه مسلک درویشان و اهل تقوی داخل تمام اعتبار کردن هر چند بالفرض مقام حضور
غایت قرب و وصال حضرت ذی الجلال باشد خلاف شرع پیغمبر است و احدی از اهل اسلام بان گویا
نشده چنانچه پوشیده نیست و ممکن هر چند مناسب آنست که حاضر من حضر عنده
سلام کند لیکن اگر کسی مشغول باشد و بر ظاهر است که سلام که در آخر نماز مقرر است
در این مقام بغایت ناشایسته و بی جا است اگر غافلی در حالت غفلت گوید چه جای

خدا

خدا بر نماز ثان و طفلان بر او خندند و او از جهل و غفلت لب می خندد بی
چگونه تواند بود که مؤمن کامل و سید فاضل بعد از طی مراتب قرب الهی و در
مقام حضور گوید السلام علیکم و رحمة الله و برکاته و جوابی که از بعضی صوفیه نقل
کرده اند که چون حضرت از محو بصحو رجوع فرمود سلام بر ملائکه و انبیا و مأمومین
گفت نه بر جناب احدیت جلت عظمته و چون ذوالیدین را بر حقیقت حال اطلاع نبود
عرض کرد که آیا نماز کوتاه شده یا شما فراموش کرده اید حضرت فرمود که هیچ یک
نبود مگر آنکه مخالف کلام شیخ او کلام در این مقام با او گفت هذا نیز تمام است
و دفع اشکال نمیکند چه سلام کردن در اثنای نماز بر ملائکه و انبیا و مأمومین
بی موقع و کلام اجنبی و خصوصا که آن مبطل و مع هذا با تتمه حدیث ناسازگار است
زیرا که چون حضرت میدانست که نماز قصر نشده و سهو نفرموده دیگر چه
حاجت بود که از صحابه استفسار نماید که آیا ذوالیدین حق میگوید و چون تصدیق نمی
او کنند خبر دهد و دو رکعت دیگر نماز کنند و سجده سهو بجا آورد و بلکه مناسب اینجا
این بود که بعد از سلام باید و کلام بر خیزد و نماز را تمام کند نه آنکه بعد از سلام
بر خیزد و بجانب حجره رود و بر آن تکیه کند مانند کسیکه غضبناک باشد و چون
از او پرسند که نماز کوتاه شده یا شما فراموش کرده اید گوید که هیچ یک نبود و
چون ثابت شود که فراموشی بوده بر خیزد و تدارک کند و ما در اینجا حدیث ذو
الیدین را بنحوی که در طرق عامه و خاصه مذکور است ابتدا نقل میکنیم تا حقیقت حال

ظاهر ترکرد و روی ابن عباس ان النبی صلی الله علیه و آله صلی صلوة العصر فسلم علی
الرکعتین فقام الی خشبة فاتکأ علیها کانه غضبان و فی القوم بعض صحابی
فهابا ان یتکلما فقام ذو الیدین فقال یا رسول الله اقصرت الصلوة ام نسیت
فقال علیه السلام کل ذلک لم یکن فقال ذو الیدین بعض ذلک قد کان فقال اکثر
احق ما یقول ذو الیدین فقال بعض الصحابة نعم فقام و اتم صلوة اربع
رکعات و ازین حرف کو بیکر از بعض اخبار وارده ظاهر میشود که طریق خاص
کر ساکنه ذو الیدین نبود بلکه جمعی دیگر از صحابه بوده‌اند و ذو الیدین مصدق
قول ایشان بوده و روی الکلینی و الشیخ فی الصحیح عن سعید الاعرج قال سمعت ابا
عبد الله یقول صلی رسول الله علیه الصلوة و السلام ثم سلم فی رکعتین فسأله من
خلفه یا رسول الله احدث فی الصلوة شیء قال و ما ذاک قالوا انما صلیت
رکعتین فقال اکذلک یا ذا الیدین و کان یدعی ذا الشمالین فقال نعم فبنی علی
صلوته فاتم الصلوة اربعا و شان الکلام علیه السلام الی ان قال و سجد سجدتین
لمکان الکلام و فی الفقیه عن الحسن المحبوب عن الرباطی عن سعید الاعرج قال
سمعت ابا عبد الله یقول ان الله تبارک و تعالی انام رسول الله عن صلوة الفجر
حتی طلعت الشمس ثم قام فبدأ فصلی الرکعتین اللتین قبل الفجر ثم صلی الفجر و
اسهاه فی صلوته فسلم فی رکعتین ثم وصف ما قاله ذو الشمالین و انما فعل
ذلک رحمة لهذه الامة لئلا یعیر الرجل المسلم اذا هو نام عن صلوته او سها فیها

یقال

یقال قد صلی ذلک رسول الله و قال الشهید فی الذکری و روی الاصحاب ان النبی
سلم علی اثنتین فقال له ذو الیدین اقصرت الصلوة ام نسیت فقال اصدق
ذو الیدین فقالوا نعم فقام رسول الله فصلی ثم سلم ثم سجد للسهو و هو
متروک بین الامامیة لقیام الدلیل العقلی علی ان النبی بریء من السهو و قال
صاحب مجمع البیان بعد نقل نبذة من کلام القوم و اما نحن معشر الامامیة فمن
اصحابنا من صحح الحدیث فی الفقیه بصحیحه لکنه اثبت تجویز السهو علی النبی هنا
فی الفقیه و منهم و هم الاکثرون اطبقوا علی انکاره و عدم صحته استنادا
الی الادلة العقلیة بعدم تجویز مثله علی المعصوم ثم قال و لو قبل صحة
الحدیث المذکور لاشتهار نقله بین الفریقین و ورود الخبر الصحیح بثبوته
منقولا عن الائمة علیهم السلام و امکان ما وقع بوده قبل نسخ الکلام کما ورد
به الروایة عن زید بن ارقم و تخصیص تجویز السهو بالنبی مما نحن فیه
خصوصا ان یحمل الدعوی بالفرق بین سهو النبی و غیره لم یکن بعیدا الی هنا
کلامه رفع مقامه و غرض از نقل اخبار وارده فی الطرفین فی ذلک الباب
و بیان مسئله بنا بر آنکه اخبار از طریق عامه نقل شده با جواب شیخ شناس تأکید
جهة اجوبه ایشان لازم آید که مؤمن کامل بود هر حال در نماز که بمقام حضور
و سد فنا باشد که سلوک بود و منصرف شود و بنا بر این نماز چهار رکعتی
بدو رکعت منتهی شود و مع ذلک مقصود نخواهد بود و احتیاط باتمام ندارد

و سجدهٔ سهو در کار نیست این همه خلاف منطوق حدیثی است که شیخ مرحوم
مقصد دفع اشکال او شده و عجب است که علامة العصر شیخ بهاء الدین محمد و
ملا محمد تقی و ملا محمد باقر قدس سرهم این توجیه را تلقی بقبول نموده اند با آنکه
بحسب ظاهر ما حصلی ندارد و عجب تر آنکه فضلای عصر شیخ مرحوم و علما از زمان
که مرحوم او در قید حیات بوده اند و از جواب اعتراض شاگردان عاجز شده این جواب را
پسندیده و او تحسین منتج شده اند با آنکه وجهی ندارد و چه جای که حسن
داشته باشد چه میگوییم شاید که این جواب وجه صوابی داشته باشد بخاطر فاتر و فهم
قاصر نرسیده چنانچه گفته اند ؛ چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ؛ سخن شناس
نهٔ دلبرا خطا اینجاست ؛ وکم من عائب قولا صحیحا ؛ وآفته من الفهم السقیم ؛
چه ممکن است که ما حصل جواب شیخ این باشد که چون نماز معراج مؤمن است مؤمن ایبو
مؤمن از ابتدای نماز تا انتهای آن در عروج است و چون نماز با خر رسید مؤمن کامل
بمنتهای عروج که مقام حضور است رسیده باشد و مناسب این مقام اینست که سلام گفته
باشد لهذا چون سید عالم در آن روز در شهود اول بآن مقام رسید سلام گفت
و منصرف شد پس مناسب سلام گفتن و منصرف شدن رسیدن بمقام حضور باشد و هو محل
از نماز که اتفاق افتد و بنا بر این صادق است که نماز عصر را خدا کوتاه نکرد
بلکه بحال خود باقی است و پیغمبر خدا آنرا فراموش نکرده بلکه از دو عمد و ما نسیت
سلام داد چون مقام مقام سلام بود پس نه پیغمبر دروغ گفت و نه راوی با

گوییم

گوییم که جواب ابن جنبل از این فهمیده شد چه در هر جهت که اهل سنت
جا نقل کرده اند چنانچه سبق ذکر یافت مذکور است که چون پیغمبر بر جواب ذو
الیدین فرمود که کل ذلک لم یکن ذو الیدین بطریق عرض اقدس رسانید که بعض ذلک
قد کان پس آنحضرت بعد از استعلام از اصحاب برخواست و نماز را با تمام
کرد و سجدهٔ سهو بجای آورد و این خود صریح است در اینکه سهو نسبت از آنحضرت
بظهور رسید پس جواب اگر فرموده که هیچیک نبوده یعنی نقصان دروغ باشد چنانچه
شاگردان بر استاد ایراد نموده اند و ظاهر است که بجواب شیخ مجاب نشد
مگر آنکه گویند که چون صحابه بمقام حضور رسیده بوده اند پس سلام ایشان
بموقع و نماز ایشان ناتمام بود لهذا دو رکعت دیگر کرده تا نماز ایشان
تمام شود و سجدهٔ سهو که فرمود از باب تعلیم امت بوده نه از باب تتمیم نماز خود
و سوالی که از صحابه فرموده بوده اند بعد از اخبار ذو الیدین غرض او شاید
ایشان بوده تا دانند که بجهت اخبار شخصی بنقصان نماز اعتنا براو نشاید کرد بلکه
لا بد است از اخبار جمعی که از اخبار ایشان علم شرعی حاصل شود این غایت توجیه
تتمیم کلام صاحب مقامات و مقالات شیخ العارفین شیخ صفی الدین قدس سره
فیما نحن فیه و نحو حدیثی که مذکور است که نماز حضرت چون ناتمام بود لهذا
دو رکعت دیگر کرد تا تمام شود و البراسل بقوله فقام واتم صلوته اربع
رکعات و دیگر از جواب شیخ مرحوم لازم آید که هر مؤمن کامل را که خلل در عدد

رکعات نماز مختلف شود در مراتب قرب الهی پس در ثنائیات دو وتر از ثلاثیات
و در ثلاثیات دو تر از رباعیات بمقام حضور رسید و این خود بظاهر وجهی ندارد
و از کلام شیخ بعید آنکه مؤمن کامل در آخر هر نماز بمقام حضور میرسد نتوان
فهمید بلکه سلام بر انبیاء و مرسلین و ملئکه مقربین و عباد الله الصالحین و غیرهم
هیچ منافات بمقام حضور ندارد تا آنکه گوید که برای همین که فنا حضور در سلام است
در آخر نماز مقرر شده است پس نکته که فرموده اند بی موقع باشد و دیگر مؤمن
کامل و عارف واصل همیشه در ذکر و فکر و دائم در طهارت و عبادت و بیرون از حجاب
و مراقبه در باطن بالکلیة متوجه عالم قدس و حضرت الصلی خود است پس دائما در
مقام حضور است و بقدر طرفة عین از عین عبادت و معاد احتاغ غافل و ذاهل
نباشد چنانکه در کتاب توحید از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق
علیه السلام مرویست که ان روح المؤمن لاشد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها
و در مصباح الشریعة آورده که حضرت صادق صلوات الله علیه فرموده که
العارف شخصه مع الخلق و قلبه مع الله لو سهی قلبه عن الله طرفة عین لمات
شوقا الیه والعارف امین ودائع الله و کنز اسراره و معدن نوره و دلیل
رحمته علی خلقه و مطیة علومه و میزان فضله و عدله عن غنی عن الخلق
المراد والدنیا ولا مونس له سوی الله ولا نطق ولا اشارة ولا نفس الا بالله
من الله مع الله فهو فی ریاض قدسه متردد و من لطائف فضله متزود والمعرفة

اصل

اصل فرعه الایمان مگر آنکه گویند که مراد شیخ مرحوم بمقام حضور مقام
خاص و مخصوص است که بالنسبة ایشان عبادات از نفی کردن در جمیع
صفات احدیث و لیکن در این مقام دو لیکن مرتفع شود و مغایرت منتفی گردد
پس حاضر و من حضر عنده نباشد در سلام و کلام نگنجد و باید دانست که
اینجا ثابت از راه دیگر هم اشکال می آید و آن اینست که سخن اجنبی در اثنا
نماز و خصوصا در این مبطل نماز است پس چگونه پیغمبر و صحابه آن اثنا
بر خواندن نشسته و نماز را اتمام کردند و اعاده نفرمودند داهم حرفی گوید که
از صحیح سعد عرض چنانچه گذشت معلوم شد که پیغمبر خلیجون ان
این نماز فارغ شد و سجده سهو کرد از جهة حرفی که در اثنا نماز زده
و این خالی از اشکال نیست خصوصا نسبت بصحابه که در آن حرف زدند
و بعضی از علماء عامه و جماعت در جواب چنین گفته اند که تکلم کردن در نماز
در اوائل اسلام جایز بود چنانکه از زید بن ارقم منقول است که کنا نتکلم
فی الصلوة حتی نزلت وقوموا لله قانتین فامرنا بالسکوت صدر این کلام
از سید انام علیه و آله السلام زمانی بود که تکلم کردن در نماز منسوخ نشده
بود لهذا ما جون ما انکه مبادا نشد که در نماز ثقلت جهت حضرت عرض کنند
دانستند که ذو الیدین صادق است درانچه میگوید شما دو رکعت نماز بجا آوردید
پس از اینجا ظاهر میشود که این تکلم قبل از نسخ بود چه اجماع امت منعقد است

که چون امام در نماز سهو کند ماموم تکلم بنا بر تکرار بلکه تسبیح باید گفت
چون ایشان تکلم کردند معلوم میشود که پیش از نسخ بوده و پوشیده نیست که
این جواب ناصواب است چه نسخ کلام چنانکه بعضی علما عامه گفته اند در مکه معظمه
بوده و قصه ذو الیدین در مدینه منوره فصل دوم در وجوه که گویند که منافات
نسبیان شیخ مرحوم آن بوده که در توجیه حدیث مذکور دو تقریر باید کرد که سهو
نبی در عدد رکعات نماز و صدق خبر غیر مطابق واقع از مومن کامل عارف
واصل بر طریقه مشایخ صوفیه دامت برکاتهم بعید نیست و نقص وی
نباشد بلکه کمال او است چه عارف بعد از وصول بمقام خصوص و قرب و وصال
حضرت ذی الجلال انوار سلطان احدیت بر او ظاهر شود و وجود وهمی
اعتباری او بالکلیه مضمحل بود و حوالی کرده و از جمیع ما سوی الله
غافل و ذاهل شود حتی عن نفسه بحیثیتی که در مقام فنای تام باو نماند و اگر
باقی ماند سهو او مرفوع القلم باشد چنانچه غزالی در ذیل تفسیر آیه نور
استطرادی نموده در اثنای کلامی که وارد فرموده که کلام العشاق فی
حال السکر یطوی و لا یحکی لیس تصحیحا کبار لازم بود که حکایت قول الحنا
نکنند و آن را مطوی بدارند چه ممکن است که این سلام یا این کلام از صاحب
این مقام در حال سکر و بیهوشی که مستغرق در بحر توحید بود بظهور رسیده
باشد چنانچه ظاهر حدیث است بیان که در طریق عامه وارد است دلالت بر این

زیرا

زیرا که نماز جهاد اکبر است و در دست سلام دادن و بی توقف از جا برخواستن
و بجانب حجره رفتن و بر او تکیه کردن و بی سبب ظاهر غضبناک بودن
بعید است اگر از منافات هوش که بر حال طبیعی باشد و محو جا فی جلال حضرت ذی الجلال
نشده باشد صادر نتواند شد و آنچه در اثنا وارد شده که آنحضرت در وقت نزول وحی
حالی داشت مثل مد که شبیه بود بحالت غشی گاه بود که در غیر این وقت نیز از
خویشتن بی خبر میشدند و میفرمودند که یا حمیرا اشغلینی موید این مطلب تواند
بود و لیکن گویم چون آنحضرت … محو بصحو جمع نموده برای تکمیل ناقصان
… الیدین بعرض اقدس … که بعض ذلک قد کان سوال نمود که …
بقول ذو الیدین چون عرض کردند که بلی برخواستند و نماز را بجهت تکمیل
تمام کردند و سجده سهو بجهت تخلل کلام اجنبی در اثنای نماز بجای آوردند
چنانچه وظیفه اهل تکلیف است و اشکالی که از این مقال بخاطر رسد اصلا که
پس بنا بر این توجیه فی نفسه قول … ایشان نباشد مطلق … آنکه این حال
شریف بعد از … الوجود و ظل … کاهی ظاهر شود چنانچه فرموده
که انا لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل پس در وقت تبلیغ
اینحال نباشد بلکه در این وقت چون از محو بصحو جمع نموده باز از
آینه خاطر عاطر زدوده در غبار ذات … صفا و ضیا و صفا باشند
آنچه بر سبیل ندرت … بظهور رسیده که ظهور و صدق خبر غیر مطابق واقع از مومن

کامل و عارف و اصل ما نمی‌نهاد و نقص او نیست بل کمال او است و کو با بجهة هم بر
معنی وارد شده که مؤمن مردود الشهادة است زیرا که مؤمن در باطن چون
متوجه عالم ملکوت است از ما سوا غافل است از خود که ردا و را شوق و ذوق و عشق و بیهوشی
دو شده بر وجهی که او را از خود غافل و ذاهل کرده و اصلا او را شعور بوجود
نباشد فکیف بالغیر و صدق او و کذب او و لهذا گوید انا من اهوی و من اهوی انا
این حال را از مشاهده مجاز معلوم توان کرد چه غالب آنست که چون
از بسیاری در این حال سؤال کنند جواب نا صواب گویند چنین چیز نوع باشد
از مشاهده باده جفنه باده در دو الود نان مجنون کند صاف اگر باشد
ندانم چون کند از خود نباید که در شب کعبه را او باده دادن قدح
در حدیث بذکر و کردن لبیا بهر است از امثال این توجیهات چنانچه
پوشیده نیست و بر جمعی از علماء اهل سنت و جماعت وجوه چنین گفته اند
که مراد از اینکه فرمودند انبیا هیچکاه نبود بلکه سهو بود و فرقها بینکه
انبیاء ذو الصور و انبیا الکلیة بر وجهی که محتاج باشد که حیله و مجمل
ابتدائی مجاز و سهو که عبارتست از بقای صورت با غفلت از آن پس
باید که التفات بانبیهی متذکر توانند شد و بنا بر این کذب لازم نیاید
معلوم شد اگر این جواب نزد اصحاب اگر مراد این باشد که فرمودند انبیا هیچ
دلیل نبود بلکه سهو بود بکر حاجت بسؤال از صحابه کرام ابدا ذو الید

حق

حق میگوید نبود بلکه مناسب آن حال آن بود که بمحض تذکر و تنبیه رجوع نمود
و نماز را اتمام کند چه مفروض اینست که ساهی بادنی تنبیهی متنبه میشود
پس با بینی خبر کسی نخبر و اشعار و التنبیه شعور حاصل شود و محتاج
بسؤال نباشد از آنچه حق گوید کرده و اخبار انبیا و اوصیاست اگر آنحضرت
صاحب شد سهو نبود بلکه اسها بود و بنا بر این ممکنست که مراد از آن باشد که
فرمودند انبیا هیچ نبود بلکه اسها بود و همانجا شاید بعضی بر این وجه
نیز وارد است فصل باید دانست که سهو بر پیغمبر و امامان علیهما
چنانچه در اخبار انبیا و اوصیا است منافات با منصب پیغمبری ندارد و دلیل عقلی
که اصحاب بر آن اعتماد دارند نفی جواز آن نمیکند چه حاصل آن دلیل آنست
که اگر سهو بر پیغمبر جایز باشد جایز است که در هر حکم از احکام شرع
سهو کند و بنا بر این اعتماد بر ایشان و بر قول و فعل ایشان نشاید
کرد پس لازم آید که مبعوث شدن ایشان بی فایده باشد و ظاهر است
که این دلیل بر تقدیر صحت و تمامیت چند دلالت بر عدم جواز سهوی کند که از
شیطانست میکند اما دلالت بر عدم جواز اسهائی که از رحمن است نمیکند چه
اسهای پیغمبر در هر حکم از احکام شرع چون خالی از حکمت و مصلحت نیست بلکه متضمن
انست خدا را و لهذا پس ممکن نباشد وقوع آن و حاصل لازم نمی آید از
عدم جواز سهو که خالی است از مصلحت بل مستلزم فساد است عدم جواز

اسهائی که مشتمل بر مصلحت است چنانچه در خبر صحیح وارد است که ان الله هو الذی
انسا رحمة للامة الا تری لو ان رجلا صنع هذا لعیّر وقیل ما تقبل صلوته
فمن دخل علیه الیوم ذلک قال قد سنّ رسول الله وصارت اسوة ودر خبر بکیر وارد
است که انما اراد الله عز وجل ان یفقههم واذا مثال این اخبار دلالت میکند بر
اسهای پیغمبر وحتمی بود از جناب احدیت برای امت مرحومه چون نمیخواهد که
ایشان در معرض تغییر و توبیخ در آیند بلکه میخواهد که متأسی باشند
بسنت پیغمبر و دانند که سهو در نماز واقع میشود تدارک کنند بحمد الله
حمد الله موید آنچه گفته شد آنست که در طریق عامه و خاصه وارد است که
پیغمبر خدا در مفرش خواب ماند تا آنکه آفتاب طالع شد و نماز صبح از او
فوت شد و جمعی که انکار سهو آنحضرت کرده‌اند انکار این نکرده‌اند
چنانچه شیخ شهید تصریح باین نموده و گفته‌اند که بنا اینها بر مصلحت
امت بود چنانچه در کافی از امام بحق ناطق جعفر بن محمد صادق صلی الله علیه
مرویست که ان الله یحتج علی العباد بما آتاهم و عرفهم ثم ارسل الیهم رسولا
وانزل علیهم الکتاب فامر فیه ونهی امر فیه بالصلوة والصیام فنام رسول الله
عن الصلوة فقال انا انیمک وانا اوقظک فاذا قمت فصل لیعلموا اذا اصابهم ذلک
کیف یصنعون لیس کما یقولون اذا نام هلک وکذلک الصیام انا امرضک وانا
اصحک فاذا شفیتک فاقضه الحدیث و جواب آنانکه مفوت اصل نماز نباشد

مصلحت

مصلحت جایز باشد اسهای کردن او تدارک توان کرد بنا بر این مصلحت جایز
باشد بطریق اولی و حاصل دلیلی که ردّ آن کنند بر عدم جواز اسهای
عقلا و نقلا نا تمام است و روایت زرارة از حضرت باقر علیه السلام که گفت پرسیدم
از آنحضرت که آیا پیغمبر خدا هرگز سجده سهو کرد فرمود که لا ولا یسجدهما فقیه
انکه غیر صحیح السند است دلالت بر آن کند که آنحضرت در مدت عمر شریف سهو که
از شیطان و مستلزم منقصت باشد نفرموده اند و این منافات با اسهای که از
رحمن و مبتنی است بر ضروب حکمت و مصلحت ندارد و لهذا علمای حضرات
المحدثین محمد بن بابویه و محمد بن الحسن الولید و ثقة الاسلام محمد
یعقوب کلینی قائل با اسهای آنحضرت شده اند و همانا بذکر خوف ایشان
ما بذکر نا و بل اخبار بسیار دلالت دارد بر اسهای آنحضرت چنانچه در طریق
عامه و خاصه مذکور است پس موجب خواهد بود و حمل این اخبار بر تقیه
خصوصا اخبار ابتدائیه که معصوم وار آنها خبر داده بی سبق سؤالی ابتدائا فرموده
بیان نموده اند مانند صحیحه سعید اعرج بسیار موجب نمی خواهد بود چنانچه
بر متأمل در این صاحب هوش مقرون الکوشی پوشیده نیست
الصادق مع ملاحظة اطراف الکلام والعلم عند الله وعند اهله علیهم السلام
فصل دانم حروف گوید که آنچه آخوند مرحوم در اول جواب ذکر کرده که
فرقه صوفیه ناجیه عمل بظواهر شرع شریف نبوی صلی الله علیه و آله کنند

باینکه او شیخ ایشان که باعتقاد او در مذهب از افضل از جمیع مشایخ صوفیه
بوده نقل فرموده منافات دارد چه در ظاهر شرع آنحضرت ثابت که چون
مومن کامل در تشهد اول بمقام حضور رسد سلام گوید و از نماز منصرف شود
و نماز را تمام نکند چنانچه از ظاهر حرف آن شیخ مرحوم ظاهر میشود با آنکه فرق میان
طریقه فقها که مبتنی بر ظاهر شرع است و طریقه صوفیه بسیار است چه فقهاء اثبات
مطالب عقلیه و نقلیه را بدلیل و برهان کنند و صوفیه بمکاشفه و عیان و گویند
که عارف آنست که از دیده گوید و عاقل از شنیده شنیده کی بود مانند
دیده فقها وجود مطلق را اعتباری دانند و مقول بتشکیک و از معقولات ثانیه
و مشترک میان جمله موجودات و صوفیه آن را بحقیقت واجب الوجود دانند
و گویند که بجز وجود و تعینات اعتباریه در دار کثرت ظهور کرده و امثال
این مغایرت و مخالفت میان الطریقتین اصولا و فروعا بسیار است اگر ذکر آنها
موجب تطویل میشد و مناسب مقام نبود لیکن چون آخوند مرحوم اشاره فرمودند
که اصناف صوفیه بسیارند و در میان ایشان نیک و بد میباشند تمیز میان اینها
باید کرد مناسب که در این فصل ذکر اصناف ایشان کرده شود تا بد
و نیک ایشان از هم ممتاز شوند و سالکان و مرشدان بینا و دانا
گردند و باغوا و اضلال شیاطین انس و جن که چون غولان بادیه بر راه اند
بر غوایت و ضلالت حیران و سرگردان نمانند و بساحل مراد رسند

دو راست

دو راست راه رفته این بادیه پر هول را تا غول بیابان نفریبد و سراب اهل
تصوف چند گروه‌اند گروهی اهل هدایت‌اند که بمجوز رسیده‌اند و ملازم
شرع شده بقدر وسع مراعات احکام و حدود آن نموده‌اند و تجاوز ننموده‌اند و بعضی
گروه از اهل ضلالت‌اند که خود را نسبت بایشان داده‌اند ایشان را چون
خویشان بدنام کرده‌اند گروهی نسبت ناجی بوده‌اند از عشق گروهی عشق را
بدنام کرده‌اند و آن جماعت مذهب اباحیه و ابطال‌اند که گویند چون بنده بدرجه
معرفت اشیاء رسید در محبت خدای عز و جل در او پیوست و از دوستی بکرامت
خود را بحدی که قلم تکلیف از وی برخاست و خطاب امر و نهی از او برداشته شد این
گروه عورتهای بنوشند و این مذهب اباحیه محض کفر است و ایشان فقط
بنشند پس باید که طالبان و سالکان از ایشان بپرهیزند تا بورطه کفر در
نیفتند علامه حلی در نهج الحق و کشف الصدق آورده که من
وقتی در کربلای معلی بودم جمعی از صوفیه را دیدم که نماز مغرب را کردند الا
مگر شخصی از ایشان که نماز نکرد چون مدتی گذشت نماز عشا کردند و آن
مرد همچنان نشسته بود و نماز نمیکرد پرسیدم که این مرد چه عذر دارد که
نماز نمیکند گفتند او را چه حاجت بنماز است و حال آنکه واصل شده آیا
جایز است که میان او و خدا حجابی قرار دهد گفتم نه گفتند نماز حجاب است
میان بنده و خدا و شیخ بهاء الدین در کتاب اربعین در مقام نقل اصناف

عارفین و مشایخ و اولیاء کاملین گفته‌اند که قیام در لیل و صیام در نهار و تعب
دادن نفس و کثرت عبادات و بندگی و طاعات از جملهٔ صفات عارفین
است و باید باشد که بر خود افزون نماید توهم کند که چون عارف بدرجهٔ وصول
رسید بی‌نیاز از طاعات و عبادات شود این محض توهم و خیال باطل است
چه اگر احدی از بندگی و عبادت خدای عزّ و جلّ بی‌نیاز شدی باید که سید
مرسلین و اشرف اصفیا بی‌نیاز شدی و حال آنکه در اخبار و احادیث آمده که
آنحضرت از بس ایستادگی در نماز کرده که پشت پای مبارکش ورم
کرده و حضرت امیر المؤمنین که سلسلهٔ عارفین و اولیاء کاملین باو منتهی
میشود در هر شب هزار رکعت نماز میکرد و حال جمیع اصفیا و اولیا
اینچنین بوده چنانچه در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مشهور است
دوم از اولیاء به مذهب ابطالیه آنست که گویند چون بنده بدرجهٔ وصول
رسید با خدا شریک شد و ولایت او بجز از نبوّت افضل است و بر حال
ایشان [illegible] از مرتبهٔ نبوّت بالاتر دانسته‌اند و این گمراهی عظیم است با اینکه
در معنی ولایت غلط کرده‌اند چه ولایت نزد محققان عبارت از فنا
بحق و حالت فنا از خود و ولی آنست که فانی شده باشد از خود و باقی
شود بحق [illegible] مذهب ابطالیه آنست که گویند چون بنده محبت قائم شود
و حالت [illegible] ظاهر شود [illegible] و طلب و ظهور او

محرمات

محرمات از اکل حرام و شرب خمر و مسکرات و آنچه در شرع منهی بود بر خود
حلال و مباح دانسته‌اند و گویند زمان ما مثل صاحبین بوده است این
بر خاص و عام مباح است ؛ نقیض این مصوّر و مشهور که تو دانی ؛ نقیض این عقل و
[illegible] که تو دانی ؛ این صوفی گری که در دو شیء است ؛ مسلمان و کافر کشتن است ؛
و این طایفه نصوص صلات که در عالم میکردند و خون ایشان هدر و مال
ایشان حلال الا بلکه کشتن ایشان ثواب عظیم دارد و جهاد با ایشان در مذهب ما
جز و شر هر چه بنفسه بر خدا است و معصیت و ثواب هر دو از او صادر است
و گویند ما را اختیار نیست امر بمعروف و نهی از منکر در این مذهب باطل است
خود در حال [illegible] و فرجها بر خود حلال داشته‌اند و گویند ظن و گمان هر دو
حجاب راه است و این فرقه بدترین خلایقند و مستوجب لعنت و [illegible] کار
خویش را بوده که بایا باشد که برخی از ایشان یعنی از سالکان از راه [illegible] لکن
طی بساط احکام دین [illegible] کرده نماز اگر [illegible] ظاهر ترک کنند
بگمان آنکه در باطن دائما مشغول بنماز و قومی گویند که خدا غنی است از اعمال
ما و او را حاجت بعبادت ما نیست و گروهی [illegible] از نکاح او در گوش [illegible] بند
گویند [illegible] مشغولند بنجاست و ترکیب [illegible] ممکن نیست غضب و شهوت را
مستاصل نتوان کرد و گویا اینگروه گمان کرده‌اند که ایشان مأمورند با استیصال
غضب و شهوت و هذه کلها خرافات [illegible] الله [illegible] اخذهم [illegible]

الی هنا کلامه ملخصاً پنجم حالت رقص کردن و دست زدن و سماع کردن و در حالت
سماع بیهوش کردن در مذهب ابوبکر شبلی حلال و مباحات و این خلاف مذهب
کراهیت جمیع عقلا و خدای عز و جل در کتاب خود مذمت ایشان کرده و فرموده
کرده و ما کان صلوتهم عند البیت الا مکاء و تصدیة بلکه حال عظیم ایشان که
امید بود به محض موهبت الهی از غیر عملی باشد چون قبض و بسط با شوق
با ذوق و علامه حلی در نهج الحق فرموده که نظر کنید بمشایخ صوفیه
که مردم ایشان را مبتلا داشته اند و همه مشغول شده اند چگونه عبادت و بندگی
ایشان از رقص کردن و دست زدن و غنا نمودن و حال آنکه خدای تعالی این
فعل را عیب کرده و بر جاهلان و کافران در این باب سرزنش نموده و فرموده که
و ما کان صلوتهم عند البیت الا مکاء و تصدیة بعد از آن فرموده که چه
غفلت فوق غفلت و نقصان که بزرگتر بود از قومی که عبادت کنند خدا را
بچیزی که آن را خدا عیب کرده و کافران را بآن در کتاب توبیخ نموده فانها
لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و مشهور است که جنید و بو[illegible]
روی شاهدان و پسران صاحب جمال و زن بیکی را ابتلا کردن در مذهب این
طائفه حلالست و از فرط نشاط رقص کنند و گویند صفتی از صفات خدا
تعالی اکنون در حال سماع با ما ظاهر میشود و از خود رایت ها بر فضها مانند
دنیا بینها رسید و این عقیده کفر است و سفیه است و علامه در نهج الحق گفته که

خدای

خدای تعالی در غیر خود حلول نکند چه بدیهی اولی است که حال محتاج است
بمحل و هر محتاج بغیر ممکن است پس اگر حق تعالی حلول واجب در غیر لازم آید که ممکن
باشد اما مکان ممتنع و وجود واجب است لیکن جمهور صوفیه بر خلاف این رفته
گویند که حق تعالی در ابدان عارفین حلول کرده با ایشان متحد میشود
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا هفتم حالت آنکه گویند که در وقت سماع و صحبت
و بیهوشی خود را بهشت بیابند بر طومار ابر ایشان وقوع مطلع حاصل
شود و چون بهوش آیند عمل کنند و این خلاف عقل و نقل و کذب و افترا و مخرب
هشتم و نهم آنکه گویند شریعت بدل شد و قبوح است او خدا را بدل بتوان
دیده نتوانستن و بنده از حقیقت چگونگی وی عاجز است و این نوع
زخرفات گویند نهم صحابه اهل البیت الوان از حریر پوشند و نقد بیشتر
در دنیا تلف میسازند و مجالس از محرمات آراسته دارند و از شاهدان
و پسران گویند ما که خود را فانی شده ایم برای دفع ریا چنین میکنیم و سرود
غزل و روایات و حکایات که نه در دین و نه در دنیا نفع داشته باشد که قسمی
شنیدن آن را حلال میدانند و ابو فرحان برادری نفس را چه نفس اماره مائل
بالکلیه شر و لذت پذیر است و لبس آنها ما خرمات و خلاف منطوق کریمه و نهی النفس
عن الهوی است آدم متکاسل مذهب ایشان ترک کسب و ترک فضل و کمالات
معنوی در وطن اقامت در دکانها و خانها بگدائی صبر کنند و بر اذن

جماعتی مشغول اند و بعضی بودند از ایشان که به بندگی تن و شکم پرورده اند
و طریق کسب پیشه حرام شمرده اند و گویند این حجاب راه حق است و این خلاف شرع
و محض بدعت است و بی راهیست ملحدانه و جمعی از ایشان آن را خوانده و آموختن علم را ترک کرده
و گریزانند و گویند این حجاب راه طالبست و اشتغال خود از شعر و ابیات
فلسفی نموده و آن را طریقت نظام نهاده اند و این عالم که ما سوی الله است
دانسته اند و اعتقاد از معاد و جزا و شر و حشر و نشر برداشته اند و عمر
بآموختن شعر و ابیات صرف نموده اند و این مذاهب خلفا داود
این طایفه بیمذهب اند حرام و حلال نزد ایشان فرقی ندارد و فخر دادی
و بعضی جوداود (?) و ده که گروهی از صوفیه گویند که اشتغال بغیر حق
حجابیست از معرفت حق و بعضی این مردم را بطاعت و عبادت دعوت کنند پس
ایشان خلوت و بغیر حق مشغول نمایند و از اشتغال بحق ممنوع سازند
و دوازدهم شعبه مذهب این طایفه آنست که تمام عمر و زندگی خود را
بر بندگی اهل فضل و کمال صرف نمایند و بمتابعت خدا و رسول و ائمه
معصومین صلوات الله علیهم اجمعین شب و روز مشغول اند بنماز و اوراد
اذکار و تلاوت قرآن مداومت میکنند و روزه فریضه و زکوة واجبه ادا
مینمایند و حج بیت الله الحرام بشرط استطاعت و زیارت ائمه انام علیهم السلام میکنند
و عشرت و حظ اکل لذیذه و شرب لباسهای فاخره و طلبی آنکه شرع ممنوع

و محرم

و محرم نیست محترز و مجتنب میباشند و استماع غناها و بربط کوئی و
نوافل و غنا و قصه خانها و امثال آن و شرب مسکرات و امثال آن را
و حرام محض میدانند و با شادیها و ظاهر تقیید بمجالست و مؤانست نمایند
از لقمه حرام و زنا و لواطه و دیگر اشیاء اصحاب آن دو و شهوت احتراز
نمایند و دو هیچ وقتی بنا انچه مقصد و دارند و اعداد و موات با
طالبان و مستحقان فقیر و کوتاهی ننمایند و ظلم و جور و ستم بر خود و بر
دیگران روا ندارند و جز بسیم و مال و منال و زن و فرزند
اوطان و جاه و جلال و جماد و دل را جای ندهند مگر بقدر و در بحکم شرع
و بخرقه و لقمه و انچه دستار گرد و راضی با فضل شهتی (?) و ابجا و جمیع
دهند و گویند که تحریف در اعمال نیست بل کلام در اعتقادات است و عامه
صوفیه و حدتیه را اعتقاد آنست که واجب الوجود بحقیقت بنفس وجود
مطلق است و هر موجود بحقیقت واجب الوجود است چه ممکن را امکان
بر فنا اند بجز واجب دیگر خیری نماند و گویند ما را بمکاشفه و مجاهده
محقق شد که غیر ذات حق موجودی نیست الا بطریق تخیل و مجاز و بحقیقت
نزد ما آن که شاعر این مطلب را بیان کرده ؛ در عالم معرفت چه کردم گذری
افتاد مرا براه وحدت نظری ؛ بر طرفه حکایتی و نادر خبری ؛ یک ذات و صد
است نی (?) و صد جسد بشری ؛ با آنکه خلاف ندید هیچ عقل آن عین کفر و الحاد است

کوئیم حال نیز بر این منوال است چه محققان صوفیه ناجیه گویند مراد
بوحدت وجود آنست که چون سالک عظام بمحو و فنا رسد که غایت سفر اول است
در این مقام موجود در نظر او نیست الا واجب الوجود پس او در این مقام
از خلق محو محجوب است چنانکه در بدو سلوک از حق بخلق محجوب بود

هذا کتاب گلشن راز من تألیفات
شیخ محمود شبستری قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام انکه جانرا فکرت اموخت چراغ دل بنور فکر
افروخت ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ز
فیضش خاک ادم گشت گلشن توانائی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون برون اورد کونین چه قاف قدرتش دم
بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد از ان دم گشت
پیدا هر دو عالم وز ان دم شد هویدا جان ادم در ادم شد
پدید این عقل و تمییز که تا دانست از ان اصل همه چیز
چه خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود چیستم
من ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد وز انجا باز بر عالم گذر
کرد جهانرا دید امر اعتباری چه واحد گشت در اعداد
ساری جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم انـدم که امد

باز پس شد

باز پس شد ولی انجا که امد شدن نیست شدن
چون بنگری جز امدن نیست باصل خویش راجع
گشت اشیاء همه یک چیز شد پنهان و پیدا تعالی الله
قدیمی کو بیکدم کند اغاز انجام دو عالم جهان امر
و خلق انجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است
از سرعت سیر یکی خطی است ز اول تا باخر بر او خلق
جهان گشته مسافر در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل رهنمای کاروانند از ایشان سید ما گشته
سالار هم او اول هم او اخر در این کار احد در میم احمد
گشت ظاهر در این دور اول امد عین اخر ز احمد
تا احد یک میم فرق است جهانی اندر این یک میم غرق است
بر او ختم امده پایان این راه بدو منزل شده ادعوا
الی الله مقام دلگشایش جمع جمع است جمال جانفزایش
شمع جمع است فی نعت النبی صلی الله علیه واله وسلم

شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها دامن
وی در این راه اولیاء باز از پس و پیش نشانی داده اند
از منزل خویش بحد خویش چون گشتند واقف سخن
گفتند از معروف و عارف یکی از بحر وحدت گفت انا
الحق یکی از قرب و بعد سیر زورق یکی را علم ظاهر
بود حاصل نشانی داد از خشکی ساحل یکی گوهر
براورد و هدف شد یکی بگذاشت و در نزد صدف شد
یکی از خود بدید در بدر شد یکی گفتا کرمن زیر و زبر شد
یکی از جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث
اغاز یکی از هستی خود گفت پندار یکی مستغرق بت گشت
زنار یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد
را عیان کرد سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق
مشکل افتاد کسی کو اندر این معنی است حیران ضروری شود
دانستن آن **سبب تالیف کتاب** گذشته هفت و ده
از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران

رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل
خراسان بزرگی کاندر آنجا بود مشهور باقسام هنر چون
چشمه نور همه اهل خراسان از که و مه در این عصر از همه
گفتند او به نوشته نامه در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته
ناظر یکی کو بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم بدو
گفتم چه حاجت کین مسائل نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع حضار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند ز ما این خورده کیها ک

گذارند همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد
گفتن شعر بر این طبعم اگرچه بود قادر ولی گفتن نبود الا
بنادر ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت بنظم و قافیه
هرگز نپرداخت عروض و قافیه معنی نسنجد بهر لفظی که
آن معنی نگنجد معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم
اندر ظرف ناید چو ما از حرف خود در تنگناییم چرا
چیزی دیگر بر وی فزاییم نه فخر است این سخن کز باب شکر است
بنزد اهل دل تمهید عذر است مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید اگرچه زین نمط صد عالم
اسرار بود یک شمه از دکان عطار چه عطار و که عطار
جهان است سخنهای وی اندر مغز جان است ولی این بر سبیل
اتفاق است نه چون دیو از فرشته استراق است علی الجمله
جواب نامه در دم نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم رسول
آن نامه را بستد باعزاز وزان راهی که آمد باز شد باز دگر
باره عزیزی کارفرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای همان

معنی که گفتی

معنی که گفتی در بیان آر ز عین علم و ز عین عیان آر نمی‌بینم
در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی که وصف
او بگفتگو محال است که صاحب حال داند آن چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار در آمد طوطی طبعم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست جواب آمد بدل کاین
گلشن ماست چو حضرت کرد نام نامه گلشن شود زو
چشم و دلها جمله روشن **سؤال** نخست از فکر خویشم
در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر **جواب** مرا گفتی بگو
چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحیر تفکر رفتن از
باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق حکیمان کاندرین
کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف که چون
حاصل شود در دل تصور نخستین نام او باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر بنزد اهل عقل آمد تفکر ز

ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در او چون نیست تأیید یقین است اینکه باشد محض

تقلید ره دور و دراز است این رها کن چو موسی

یک زمان ترک عصا کن درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی

گویدت انی انا الله محقق را که در وحدت شهود است

نخستین نظره بر نور وجود است دلی کز معرفت نور و صفا

دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید بود فکر نکو را شرط دید

تجرید پس آنگه لمعه‌ای از نور تأیید هر آن کس را که ایزد راه ننمود

ز استعمال منطق هیچ نگشود حکیم فلسفی چون هست حیران

نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان ز امکان میکند اثبات واجب

از این حیران شد اندر ذات واجب گهی از دور دارد سیر

معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس چو عقلش

کرد در هستی

کرد در هستی تعقل فرو پیچید پایش در تسلسل ظهور

جمله اشیا بضد است ولی حق را نه مانند و نه مثل و ند

چه نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانی

او را ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او به یک

منوال بودی ندانستی کسی کاین پرتو اوست نبودی هیچ

فرق از مغز و از پوست جهان جمله فروغ نور حق دان

حق اندر وی ز پیدایی است پنهان چو نور حق ندارد نقل و

تحویل نیاید اندر او تغییر و تبدیل تو پنداری جهان خود

هست دائم بذات خویشتن پیوسته قائم کسی کو عقل دور

دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد ز دور اندیشی

عقل فضولی یکی فلسفی دیگر حلولی خرد را نیست تاب نور آن

روی برو از بهر او چشم دگر جوی دو چشم فلسفی چون

بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل ز نابینایی

آمد راه تشبیه زیک چشمیست ادراکات تنزیه تناسخ زان
سبب شد کفر و باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل چو اکمه
بی نصیب از هر کمال است کسی کو را طریق اعتزال است رمد
دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر کلامی
کو ندارد ذوق توحید بتاریکی درست از وهم و تقلید
در او هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از منزل خویش
سؤال منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون
کدامین فکر ما را شرط راه است که گاهی طاعت و گاهی گناه است
جواب در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق
عین گناه است بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض
دان تحصیل حاصل چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات همه عالم ز نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا نگنجد نور حق اندر مظاهر که
سبحات جلالش هست قاهر رها کن عقل را با حق همی باش که
تاب خور ندارد چشم خفاش در آن موضع که نور حق دلیل است

چه جا گفتگو

چه جای گفتگوی جبرئیل است فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد
در مقام لی مع الله چو نور حق ملک را پر بسوزد خرد را جمله
پا و سر بسوزد بود نور خرد با ذات انور بسان چشم سر در
چشمه خور چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او
تاریک گردد سیاهی گر بدانی نور ذات است بتاریکی درون
آب حیات است سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای
نظر نیست چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک
ادراک سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز
تاریک درین مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن
اولی است اگر خواهی که بینی چشمه خور ترا حاجت فتد با چشم
دیگر چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان خورشید تابان
دید در آب ازان چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی
میفزاید عدم آیینه هستی است مطلق کزو پیداست عکس تابش حق

شد انواع حدث از این کثرت نمودار یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود از او تا ظاهر آمد گنج مخفی
عدم آیینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
حدیث کنت کنزا را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است بدیده دیده را دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد و بی یسمع و بی یبصر نشان کرد
جهان را سربسر آیینه‌ای دان بهر یک ذره‌ای صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید از او صد بحر صافی
بهر جزوی ز کل ار بنگری راست هزاران عالم اندر وی هویداست
باعضا پشه‌ای هم چند پیل است در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی است درون نقطهٔ چشم آسمانی است

بدین خردی که آمد

بدین خوردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم ببین
عالم بهم در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم نزول عیسی و ایجاد آدم ز هر یک نقطه
زین دور مسلسل هزاران نقش می‌گردد مشکل ز هر نقطه
چو دوری گشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر اگر یک ذره
را برگیری از جا خلل گیرد همه عالم سراپای همه سرگشته و یک جزو
از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان تعین هر یکی را کرده
محبوس بجزویت ز کلی گشته مأیوس تو گویی دایماً در سیر و
حبس‌اند که پیوسته میان خلع و لبس‌اند همه در جنبش و دایم
در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام همه از ذات خود پیوسته آگاه
در آنجا راه برده تا بدرگاه بزیر پردهٔ هر ذره پنهان جمال
جانفزای روی جانان **تنبیه** تو از عالم همین لفظی شنیدی

بیا بگو که از عالم چه دیدی   چه دانستی ز چیز تا به معنی

چه باشد آخرت چون است دوزخ   بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود

بهشت و دوزخ اعراف چه بود   کدام است آن جهان کان نیست پیدا

که یک روزش بود یکسال اینجا   همین نبود جهان اینجا که دیدی

نه ما لا تبصرون آخر شنیدی   بیا بنما که جابلقا کدام است جهان

و شهر جابلسا کدام است   مشارق تا مغارب را بیندیش

که این عالم ندارد جز یکی بیش   بیان مثلهن از ابن عباس ※

شنو پس خویشتن را نیک بشناس   تو در خوابی و این عالم

خیال است هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است   به صبح حشر چون گردی تو

بیدار بدانی کاین همه وهم است و پندار   چو برخیزد خیال از چشم

احول زمین و آسمان گردد مبدل   اگر مردی برون آی و نظر

کن ز محسوسات جسمانی گذر کن   چو خورشید عیان بنمایدت

چهر نماند نور ناهید و مه و مهر   فتد یک تاب از او بر سنگ

خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره   بکن اکنون که کردن می‌توانی

چه نتوانی چه سود آنگه که دانی   چه می‌گویم حدیث عالم دل ※

تو ای سرگشته پا

تو ای سرگشته پای در گل جهان آن تو و تو مانده عاجز

ز تو محروم تر کس دیده هرگز   چو محبوسان به یک منزل نشسته

بدست عجز پای خویش بسته   نشسته چون زنان در کوی ادبار

نمی‌داری ز جهل خویشتن عار   دلیران جهان آغشته در خون

تو سر پوشیده ننهی پای بیرون   چه کردی فهم از دین العجائز

که بر خود جهل می‌داری تو جایز   زنان چون ناقصات عقل و دین‌اند

چرا مردان ره ایشان گزینند   اگر مردی برون آی و نظر کن

هر آنچه آمد به پیشت زان گذر کن   میاسا روز و شب اندر مراحل

مشو موقوف همراه و رواحل   خلیل آسا برو حق را طلب کن

شبی را روز و روزی را به شب کن   ستاره با مه و خورشید اکبر

بود حس و خیال و عقل انور   بگردان زین همه ای راهرو روی

همیشه لا احب الآفلین گوی   و یا چون موسی عمران درین راه

برو تا بشنوی انی انا الله   ترا تا کوه هستی پیش باقی است

جواب لفظ ارنی لن ترانی است   حقیقت کهربا ذات تو کاه است

اگر کوه توئی نبود چه راه است   تجلی گر رسد بر کوه هستی شود

چون خاک ره هستی و نیستی گدائی کرد از یک جرعه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی بروا ندر پی خواجه باسری
تفرج کن همه آیات کبری برون آی از سرای امهانی بکو
مطلق حدیث من رانی گذاری کن ز کنج کاف کونین نشین
بر قاف قرب قاب و قوسین دهد حق مر ترا هر چه بخواهی
نمایندت همه اشیا کما هی فی بیان التوحید الله تعالی
بنزد انکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است مراتب همچو آیات وقوف است
ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص یکی چون فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل امد که در وی همچو بای بسمل آمد
دویم نفس کل امد آیت نور که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمن چهارم آیة الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سورهٔ سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر پس از
عنصر بود جرم سه مولود که نتوان کرد این آیات معدود

باخر گشت پیدا

تنبیه

باخر گشت پیدا نفس انسان که بر ناس امد اخر ختم قران
توئی مجموع ارکان طبایع برون آی و نظر کن تفکر کن تو در خلق
سموات که تا ممدوح حق گردی در آیات ببین یکره که تا خود عرش
اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم چرا کردند نامش عرش رحمن چه
نسبت دارد او با قلب انسان چرا در جنبشند این هر دو مادام که
یک لحظه نمیگیرند ارام مگر دل مرکز عرش بسیط است که این چون نقطه وان
چون محیط است براید در شبان روزی کم و بیش سراپای تو عرش
ای مرد درویش ازو در جنبش اجسام مدور چرا گشتند یکره نیک
بنکر ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم کند دور تمامی گرد عالم از او افلاک
دیگر هم بدینسان بچرخ اندر همی باشند گردان ولی بر عکس دور چرخ
اطلس همی گردند این هشت مقوس معدل کرسی ذات البروج است
که او را نه تفاوت نه عروج است حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ بر او
بر همچو شیر و خوشه اونک دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت انجا نشان است ثوابت یک هزار و بیست و چهار

که بر کرسی مقام خویش دارند بهفتم چرخ کیوان پاسبان است ششم
برجیس را جاه و مکان است بود پنجم فلک مریخ را جای چهارم
آفتاب عالم آرای سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا
گشت وارد زحل را جدی و دلو و مشتری باز بقوس و حوت
کرد انجام و آغاز حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد
جای آرام چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه عطارد رفت در
جوزا و خوشه قمر خرچنک را هم جنس خود دید ذنب چون راس
شد یک عقده بگزید قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با
آفتاب آنگه مقابل پس از وی همچو عرجون قدیم است ز تقدیر
عزیزی کو علیم است اگر در فکر گردی مرد کامل هر آینه بگویی نیست
باطل کلام حق همین ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام نباشد در وجود تیر بهرام ولی
چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار منجم
چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید ز انجم کین عجیب است نمی بیند
که این چرخ مدور بامر و حکم حق گشته مسخر **تمثیل**

تو گویی هست این

کو تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ
فخار از او هر لحظه دانای دادار ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
موالید سه گانه گشته زایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هر آنچه در زمان و در مکان است ز یک استاد و از یک کاردان است
کواکب گر همه اهل کمال اند چرا هر لحظه در نقص و وبال اند همه
در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند گهی فرد اوفتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده عناصر
باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دید هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی را نهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه

همه از حکم و داد امر داور خیان ایستاده و گشته مسخر جماد
از قهر بر خاک او فتاده نبات از قهر بر پا ایستاده نزوع
جانور از صدق و اخلاص در ابقای جنس و نوع اتحاد همه
بر حکم او بر کرده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار
تمثیل باصل خویش یکره باز بنگر که مادر را پدر شد
باز مادر جهان را سر بسر در خویش می بین هر آنچه آخر
آید پیش می بین در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات
او شد هر دو عالم نه آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات
خویش ظاهر ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر
عین ظهورند چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی
شخص از روی دیگر شعاع آفتاب از چارم افلاک نگردد
منعکس جز بر سر خاک تو بودی عکس معبود ملائک
از آن گشتی تو مسجود ملائک بود از هر تنی پیش تو جانی
و زو در بسته با تو ریسمانی از آن گشتند امرت را مسخر
که جان هر یکی در تست مضمر تو مغز عالمی زان در میانی

بدان خود را

بدان خود را که تو جان جهانی جهان عقل و جان سرمایهٔ
تو است زمین و آسمان پیرایه تو است تو را ربع شمالی گشت
مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن بر همین این نسبت
در عین هستی است بلندیها که آن کان ذات هستی است طبیعی قوة
بوده هزار است ارادی بر تو از حصر شمار است و زان هر یک
شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات طبیبان
اندرو گشته حیران فرو ماندند در تشریح انسان نبرده هیچ
کس ره سوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار ز حق با
هر یکی خطی و قسمی است معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است از آن اسمند
موجودات قائم بدان اسمند در تسبیح دائم بمبدأ هر یکی تسبیح
زان مصدری شد بوقت باز گشتن چون در شد از آن در کل مدد
اول هم بدر شد اگر چه در معاش او در بدر شد از آن دانسته
تو جمله اسماء که هستی صورت عکس مسمی ظهور قدرت
و علم و ارادت بتو است ای بنده صاحب سعادت سمیعی و بصیر
و حی گویا بقا داری نه از ملک خود اما زهی اول که عین

آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد   تو از خود دائما اندر
گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی   چو انجام تفکر شد تحیر
بدینجا ختم شد بحث تفکر
سؤال
که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن
دگر کردی سؤال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست
جواب
چو هست مطلق آید در عبارت   به لفظ من کنند از وی اشارت
حقیقت کز تعین شد معین   تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح   گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت   سوی روح است می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را   نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از کون و مکانیم   جهان بگذار خود کاندر جهانیم
من و تو برتر از جان و تن آمد   که این هر دو ز اجزای من آمد

سؤال
تمثیل
جواب

بلفظ من نه انسانست

بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدو جان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان
شو ز خط وهمی‌ای های هویت   دو چشمی می‌شود در وقت
رویت نماند در میان ره رو و راه   چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و توست   که آن وابسته جان و تن توست
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیر و خانه
تعین نقطه وهمیست بر عین   چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد   چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که خود چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا پس
آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم در او بالفعل شد وسواس عالم
چه جزویات شد روی مرتب بکلیات ره برد از مرکب غضب
کرد اندر او پیدا و شهوت وز ایشان خواست بخل و حرص و
نخوت بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل شد از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندر این دام بگمراهی شود کمتر ز انعام وگر نوری
رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان دلش با نور
حق همراز گردد از آن راهی که آمد باز گردد ز جذبه یا ز برهان
یقینی رهی یابد بایمان یقینی کند یکرجعت از سجین و فجار
رخ آرد سوی علیین ابرار بتوبه متصف گردد در آندم شود
در اصطفا ز اولاد آدم ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس
نبی آید بر افلاک چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح
از آن صاحب ثباتی نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا
شود صاحب توکل ارادت با رضای حق شود ضم شود چون
موسی اندر باب اعظم ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسی نبی
گردد سمائی دهد یکباره هستی را بتاراج براید در پی احمد
بمعراج رسد چون نقطه آخر باول در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست ولایت اندر او پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید ولی از
پیروی چون همدم امد نبی را در ولایت محرم آمد ز ان کنتم
تحبون یابد او راه بخلوت خانهٔ یحببکم الله در آن خلوت
سرا محبوب گردد بحق یکبارگی مجذوب گردد بود تابع ولی از
روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی ولی وقتی رسد کارش
باتمام که با آغاز گردد باز انجام تمثیل
کسی مرد تمام است از تمامی کند با خواجگی کار غلامی پس آنگه
که ببرید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت بقائی یابد او
بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر باغاز شریعت را شعار خویش
سازد طریقت را دثار خویش سازد حقیقت خود مقام ذات
او دان شده جامع میان کفر و ایمان باخلاق حمیده گشته
موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف همه با او ولی او از همه
دور بزیر قبهای ستر مستور تمثیل
تبه گردد سراسر مغز بادام گرش از پوست بخراشی گه خام ولی
چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش برآری برکنی پوست

تمثیل

تمثیل

شریعت پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن امد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست و
نغز است چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت پوست و
مغز بشکست وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دیگر
هرگز نیاید دگر با پوست یابد تابش خور درین نشأه کند یک دور
دیگر درختی گردد او از آب و از خاک که شاخ او رود بر هفتم
افلاک همان دانه گر باز برون آید یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر نقطه بر خط شجر شد ز نقطه خط از خط دور دگر شد چو
شد در این سالک مکمل رسد هم نقطهٔ آخر باول دگر باره شود
مانند پرگار بر آن کاری که اول بود پرکار چه کرد او قطع یکباره
مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت تناسخ نبود این کز روی
معنی ظهور این است در عین تجلی وقد سالوا و قالوا ما النهایه
فقیل هی الرجوع الی البدایه نبوت را ظهور از آدم امد کمالش
در وجود خاتم امد ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه
در جهان دوری دگر کرد چو او از خواجه ماند نسبت تام او او

همان دانه برون آید
دگر بار

باظاهر آمد رحمت عام • وجود اولیاء او را چو عضوند
که او کل است ایشان همچو جزوند • شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه کردد از اولاد آدم • چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع و استوا شد • دکرباره ز دور چرخ دوار
زوال عصر و مغرب شد پدیدار • بود نور نبی خورشید اعظم
که از موسی پدید و که ز آدم • اکر تاریخ عالم را بخوانی • مراتب را
یکایک باز دانی • ز خور هر دم ظهور سایه شد • که او معراج
دین را پایه شد • زمان خواجه وقت استوا بود • که از هر ظل
ظلمت مصطفی بود • بخط استوار بر قامت راست • ندارد سایه
پیش و پس چپ و راست • چو کرد او با صراط حق اقامت • بامر
فاستقم بوداشت قامت • نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی • ورا قبله میان شرق و غرب است
ازان رو در میان نور غرق است • بدست او چو شیطان شد
مسلمان • بزیر پای او شد سایه پنهان • مراتب جمله زیر پایه اوست
وجود خاکیان از سایه اوست • ز نورش شد ولایت سایه کستر

مشارق با مغارب شد

مشارق با مغارب شد برابر • ز هر سایه که اول کشت ظاهر حاصل
در آخر شد یکی دیکر مقابل • کنون هر عالمی را باشد امت
رسولی را مقابل در نبوت • نبی چون در ولایت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل • ولایت شد بخاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر • بود نور نبی خورشید اعظم
که از موسی پدید و که ز آدم • نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر • بود از سر وحدت واقف حق
در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر • شناسای چه باشد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت کشت واقف • که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است • وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت • ولی هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک • برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب • مهیا کن مقام جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید • بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو در نوافل گشت محجوب بلای نفی کرد این خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بر او باقی بود شین • نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل ناید نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت از شر و
سواس • سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است • که با او ادمی هم
چون بهیمه است چهارم پاکی سر است از غیر • که اینجا منتهی
میگرددش سیر هر انکو کرد حاصل این طهارات شود بی شک
سزاوار مناجات • تو تا خود را بکلی در نبازی • نمازت
کی شود هرگز نمازی چو ذاتت پاک گردد از همه شین •
نمازت گردد انکه قرة العین نماند در میانه هیچ تمییز شود
معروف و عارف جمله یکچیز • سؤال
اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا بر سر این مشت
خاک است

خاک است جواب
مکن با نعمت حق ناسپاسی که حق را هم بنور حق شناسی جز
او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک مییابد ز خور
تاب عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد اور مقام حال فطرت کز انجا باز دانی اصل فکرت الست بربکم
ایزد کرا گفت که بود اخر که ان ساعت بلی گفت در ان روزی که
گلها میسرشتند بدل در قصه ایمان نوشتند اگر ان
نامه را یکره بخوانی هر انچیزی که میخواهی بدانی تو بستی عقد
عقد بندگی دوش ولی کردی بنادانی فراموش کلام حق بدان
گشته است منزل که تا یادت دهد ان عهد اول اگر بودیدی
حق را باغاز یقین اینجا توانی دید اخردا وگرنه رنج خود ضایع
مکردان بر بپوش لاتهدی ز قران تمثیل
ندارد باورت انکه ز الوان اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز کاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود از کحل کحال خرد

تمثیل

از دیدن احوال عقبی   بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان   که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن   نهاده است ایزد اندر جان و در
تن   ازان مجموع پیدا گردد این راز   چو بشنیدی برو با خود
بپرداز   چو برهم اوفتاده سنگ و آهن   ز نورش هر دو
عالم گشت روشن   تویی تو نسخهٔ نقش الهی   بجو از خویش
هر چیز که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق   چگونه هرزه بود آن راز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق   جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور   تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دائم   بدین معنی همی هستند قائم
اگر خواهی که بر تو گردد آسان   وان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه‌کار   تو هم حلاج‌وار این دم برآر
برآور پنبهٔ پندارت از گوش   ندای واحد القهار بنیوش

ندا میاید از حق

ندا می‌آید از حق بر دوامت   چرا گشتی تو موقوف قیامت   درآ در وادی
ایمن که ناگاه   درختی گویدت انی انا الله   روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیک‌بختی   هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست   انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیب است و غایب وهم و پندار   جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست   من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز   شود با وجه باقی جمله هالک
یکی گردد سلوک و سیر سالک   حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد   تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد   حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است   وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هر چه آن می‌نماید عین بود است   بدان **تمثیل**
بنه آیینه اندر برابر   در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین   ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر ازین یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو او را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانی و زو جوهر مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودش چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی خواهی گوی انا الحق

نمود هستی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چه مخلوق آن که گویندش واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

وصال واجب و ممکن جدا نیست / ز هم بیگانه گشتن آشنا نیست

چه ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم

وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / به واجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چه بود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / به طول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولا چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو صورت محقق

چو صورت در هیولا بی عدم نیست / هیولا نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

تمثیل

ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا — به امر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم — بدو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل — خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار — وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آمد — یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر — بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند — که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز — که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پرخون — کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول — کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان عقل و نفس و چرخ و اجرام — چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی او زند گردد جهان طمس — یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار — نماند غیر حق در دار دیار
شود تورا ان لحظه حاصل — شود تو بی تو با دوست واصل

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتاده از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن است کو را رش نور است — بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کزو گاهست خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد — که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی یگانه — نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست — گر از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویش گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو اسفل — توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینها عالم بر تو طاریست — از آن گوئی چو شیطان هم چو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیار است — تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر تن زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کاو را بود بالذات باطل
چه بود تو است یکسر هم چو نابود — نگوئی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد

کسی کاو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا بجاوید
ز حال خویشتن پرس این قضا چیست — وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جا — ز حد خویشتن بیرون منه پای
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کاو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — همین نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری آفریدند
بقدرت بی سبب دانای برحق — بعلم خویش کرده کفر مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد و هفتاد سال طاعت — بجا آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون   زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالی است   منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل   که این یک شد محمد آن ابوجهل

تنبیه

ورا زیبد که پرسد از چه و چون   نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است   نه علت لایق فعل خدایی است

سزاوار خدایی لطف و قهر است   ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت اضطرار است آدمی را   نکو آن را نصیب اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود   پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مامور   زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است   نه جور است اینکه محض لطف و فضل است

به شرعت زان سبب تکلیف کردند   که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو   به یکبار از میان بیرون شوی تو

به کلیت رهایی یابی از خویش   غنی گردی به حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده   به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد   ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل   صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار   فرو ریزد ز نص و نقل و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی   نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است   غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل   ضرورت باشد او را تمثّل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمّان

ز شیب قعر بحر آید سرافراز   به روی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند   شود بسته دهان او به صد بند

رود در قعر دریا با دل پر   شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

به قعر اندر رود غوّاص دریا   وز آن آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است / که او را صد جواهر در کلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوت است با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوز قشر سبز افتاده در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر اهل علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
علومی کز سر احوال باشد / بسا بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید / چو علمی است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / تو این را غرب گیر این شرق است
از این جا باز دان احوال اعمال / بر نسبت با علوم قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیا / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که تحقیق این چنین است
درون خانه‌ای کو هست صورت / فرشته نایدت اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
برو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

حکمت عملی

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
ز حکمت باشدش جان و دل آگاه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است   که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است   ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر   نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد   همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
چو زیر هر عدد سری نهفته است   از آن درهای دوزخ نیز هفت است

حکمت

جزای عدل نور و رحمت آمد   سزای ظلم و لعنت ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است   عدالت نفس را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز   ز اجزا دور گردد فعل تمییز
بسیط الذات را مانند گردد   میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست   که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی   رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان   در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان بود در وقت تعدیل   چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
اگر چه خور به چرخ چارمین است   شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست   کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی

عناصر جمله از وی گرم و سرد است   سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل   که نی خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق   ز خیلش نفس گویا گشت ناطق
نکاح معنوی افتاد در دین   جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می‌پدید آمد فصاحت   علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از درون بی‌مثالی   درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد   همه ترتیب عالم را بهم زد
چو در شخص است گویندش صباحت   چو در نطق است خوانندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است   گهی با نطق تیغ آبدار است
ولی و شاه و درویش و توانگر   همه در تحت حکم او مسخر
جز از حق می نیاید دلربایی   که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید   که حق گه گه ز باطل رو نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای   منه بیرون ز حد خویشتن پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان   حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است — طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است — نه جزو است و نه کل این باژگون است

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار — شود از جزو خود کمتر به مقدار

نه واجب باشد از جزو هستی — که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت — که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آمد — کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعی است — عرض سوی عدم بالذات ساعی است

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد — کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین — عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی — به هر لحظه زمین و آسمانی

به هر لحظه جوان این کهنه پیر است — جهان مان کهنه دیر و کهنه پیر است

در او چیزی دو ساعت می‌نماند — در آن هر لحظه میرد باز زاید

ولیکن طامة الکبری

ولیکن طامة الکبری نه این است — که این یوم العمل وان یوم دین است

از این تا آن بسی فرق است زنهار — مکن خود را ز نادانی گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال — نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی — ترا هم هست مرگ و زندگانی

جهان چون هست یکسر مرد معین — تو او را گشته چون جان او ترا تن

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست — مثالش در تن و جان تو پیداست

سه گونه نوع انسان را ممات است — یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

دوم دیگر ممات اختیار است — سیم مردن مر او را اضطرار است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری — که او را در همه عالم داری

ولی هر لحظه می‌گردد مبدل — در آخر می‌شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا — ز تو در نزع می‌گردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است — حواست انجم و خورشید جان است

چو کوه است استخوانهایی که سخت است — نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت ‌‌ ‌ بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد ‌ حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا ‌ تو در وی غرقه گردی بی‌سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین ‌ ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق ‌ همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد ‌ زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم ‌ که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی ‌ بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد ‌ لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد اعدام دو عالم ‌ چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است ‌ اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی ‌ بود از شأن خود اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد تکمیل ‌ در اینجانب بود هر لحظه تبدیل
که هر چیزی که بینی بالضرورت ‌ دو عالم دارد از معنی و صورت
ولیکن چون گذشت این طور دنیا ‌ بقای کل بود در دار عقبی

وصال اولین

وصال اولین عین فراق است ‌ مر آن دیگر ز عندالله باقی است
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر ‌ در اول می‌نماید عین آخر
بقا هین وجود آمد ولیکن ‌ بجائی کان بود ساکن چو ساکن
هر آنچه هست بالقوه در اینجا ‌ بفعل آمد در آن عالم بیکبار

تمثیل

ز تو هر فعل کان آید بظاهر ‌ بدان کردی ببازی چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر ‌ شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد ‌ بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت یکره پیشه‌ها را ‌ وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
ز تو اقوال و افعال مدخر ‌ هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن ‌ شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت ‌ که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شوند آنجا ضمایر ‌ فرو خوان آیه تبلی السرائر
دگرباره بوفق عالم خاص ‌ شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا ‌ موالید سه‌گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان — کهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان — به یک رنگی درآید غالب و جان
شود پا و سر و چشم تو چون دل — شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی — ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو — ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چه بود بیندیش — طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق — خوشا آندم که مانی خویش با شوق
نه دین نه عقل و نه دانش نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد — که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری — در اندیشه که دل چون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست

قدیم و محدث از هم چون جدا نیست — که از هستست باقی دائما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست — وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست — چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان — که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن — به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در این کاین چون خیالست — که با وحدت دوئی عین ضلالست
عدم مانند هستی کرد پیدا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف کثرت و شان — شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد — بوحدانیت حق گشته شاهد

سؤال ۳

چو خواهد مرد معنی زین عبارت — که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه خواهد از سر زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آنچیز که در عالم عیانست / چو عکسی زافتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان زان هر دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من چو الفاظ مأول / بر این معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن

بر این معنی کسی را

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر و آن دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و عبارت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر دانی بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
چو شد این قاعده یکسر مقرر / بنامم زان مثالی چند دیگر

تمثیل

نگر در چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک | بدم دادن زند آتش در افلاک

از او هر غمزه دام و دانه شد | و زو هر گوشه میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم | ز لعلش جان ما در نوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید | بعشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری | مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد | ببوسه هر زمانی جان فزاید

از او یک غمزه و جان دادن از ما | از او یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی | در او چون آید آخر خواب مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد حیران که از این صد گونه اشکفت | و لتصنع علی عینی چرا گفت

تمثیل حدیث زلف

تمثیل

حدیث زلف جانان بس دراز است | چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین | مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا فراموش

کجی بر راستی زو گشت غالب | و زو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل | همه جانها از او بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یک دل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین مشکین بر فشاند | بعالم در یکی کافر نماند

اگر بگذاردش پیوسته ساکن | نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او | بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود | که گر کم شد شب اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد | بدست خویشتن بر وی گره زد

ندارد زلف او یک لحظه آرام | گهی صبح آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد | بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر | که دادش بوی آن زلف معنبر

دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتم | ز جان خویشتن دل بر گرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارم پر آتش

تمثیل

رخ اینجا مظهر حسن خدایست | مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی | که از ما نیست بیرون خوب رویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان | از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی | بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بیشک | بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید | صفای روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از آن بحر معانیست
نهفته زیر هر موی از آن باز | هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن | ز خط و عارض زیبای جانان

بران رخ نقطه

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است | که اصل مرکز دور محیط است
از آن شد نقطه دور دو عالم | کز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است | که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست | کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا گشت پیدا (شد هویدا)
دل اندر روی او یا اوست در دل | مرا پوشیده شد این راز مشکل
اگر خود هست این دل عکس آن خال | چرا باشد ز من مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست | گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشتست | گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر شود از هفتم افلاک | گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار | شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
شراب و شمع جان آن نور اسریست ولی شاهد همان آیات کبریست
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره در دریا رساند
ظهور جان می بود کز نور هستی ترا با کی چه حد در وقت مستی
شرابی خور که جامش روی یارست پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
بخور می وارهان خود را ز سردی که بدمستی به است از نیکمردی
شرابی خور ز جام وجه باقی سقیهم ربهم او راست ساقی

کسی کو افتد از درگاه حق دور

کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل برزدودست چه خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون برفتادی بسی شکل چنانی در وی افتاد
جهان جان چه بر شکل حبابست حبابش اولیا را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش نهاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپو هوا در دل به امید یکی بو
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک به جرعه ریخته دردی در این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد در خاک بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان یافت ز تابش جان افسرده توان یافت
جهانی خلق از او سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار	خم و میخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریادل رند سرافراز
درآشامیده هستی بیکبار	فراغت یافته ز اقرار و انکار
گرفته دامن پیر خرابات	شده فارغ ز زهد خشک و طامات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست	خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده اند از خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالست	مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست	خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست	که در صحرای او عالم سرابست
خراباتیست بی حد و نهایت	نه آغازش کسی داند نه غایت
اگر صد سال در وی میشتابی	نه کس را نه خود را باز یابی
شراب بیخودی در سر گرفته	بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر دم بی لب و کام	فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات

حدیث ماجرای شطح و طامات	خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده	ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک	گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان	بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی در سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار	گهی از سرخ روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست	که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو	مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هر چه اندیشه از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست	چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر دوری تو باشد در گرو هم   بت و زنار و ترسائی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی   همه کفر است اگر نه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت   بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم بهستی   شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر   از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل   که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست   ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است   اگر شری بود در وی ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست   بدانستی که دین در بت‌پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار   کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانست

درون هر بتی جانیست پنهان   بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است   وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه   فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست   که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود   نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی گوی و یکی بین و یکی دان   بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمن
نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول   بهر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی   درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت   ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند   اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال   بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست   مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح طامات   خیال خلوت و نور کرامات

کرامات تو اندر حق پرستی است　　جز آن کبر و ریا و خودپرستی است
هر آن چیزی که نه از باب فقر است　　همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی سعادت　　شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام　　گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان　　در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو　　بدو لیکن با اینها کی رسی تو
کسی کو راست با حق آشنایی　　نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو با خلق است زنهار　　مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی　　چه جای مسخ یکره فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار　　که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر　　نگویی در چه کار است این چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش　　خری را پیشوا کردی زهی ریش

در سروری پیشوائی جهال

فتاده سروری اکنون بجهال　　از آن گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه　　فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس

نمونه باز بین ای مرد حساس　　خر او را که نامش هست جساس
خر او بین همه در شکل آن خر　　شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد　　بچندین جای این معنی بیان کرد
ببین اکنون که او چون از میان شد　　علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم　　نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون گشت　　اگر تو عاقلی بنگر که چون گشت
کسی کز تاب لعن و طرد و هفت است　　پدر بنگر که اکنون شیخ وقت است
خضر می‌کشت آن فرزند طالح　　که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر　　خری را کز خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر　　چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور　　چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است　　چو میوه زبده سر درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو　　نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود　　چراغ دل ز جان افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز　　ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مراد در دل همین آید که زین کار … ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم … بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آید درین کار … خمول از شهرت اولی بسیار

دگر باره رسید الهام از حق … که بر حکمت مکن از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک … همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم … چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از صحبت نااهل بگریز … عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نکرد جمع با عادت عبادت … عبادت میکنی بگذر ز عادت

در بیان حکمت تجرید

ز نرسائی عرض تجرید دیدم … خلاص از رنقه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت در تجرد است … که سیمرغ بقا را آشیان است

ز روح القدس گشت این کار … که از روح القدس اصل پدید آ

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت … در آئی در جناب قدس لاهوت

هر آن کس کو مجرد چون ملک شد … چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل اندر گهواره

بود محبوس طفل اندر گهواره … نزد مادر اندر گاهواره

چه بالغ گشت و مرد سفر شد … اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است … تو فرزندی پدر آبای علوی است

از آن گفته است عیسی گاه اسری … که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو … بدر رفتند همراهان پدر شو

اگر خواهی که گردی باز پرواز … جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدو نان ده در این دنیای غدار … که چون سگ را انشاید داد و دوار

نسب چه بود مناسب را طلب کن … بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد … فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت … ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه … نسبها جمله میگشتی فسانه

چه شهوت در میانه کار گر شد … یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست … که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر … حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانند … ز خود بیگانه خویش اوند خوانند

مرا باری بگو تا خال و عم کیست　　وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو هم طریقند　　پی هزل برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی　　از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون بند است　　بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان　　ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل　　شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار　　ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زن و زر نیست الا مایهٔ غم　　بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیف شو ز قید هر مذاهب　　درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است　　اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر　　شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی　　خلاف نفس بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز پیش راه برگیر　　بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما

بباطن نفس ما چون هست کافر　　مشو ایمن بدین اسلام ظاهر
ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسا ایمان که او از کفر زاید　　نه کفر است او که ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　بترسا زاده ده دل را بیکبار

حکمت

بت ترسابچه نوریست ظاهر　　که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی　　گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش　　زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله　　کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه　　کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه　　بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور　　فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته　　ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت
درآمد از درم ناگه سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زهد و علم و کبر پنداشت ترا ای نارسیده از چه واداشت
نظر کردم برویش نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دیدم ماه را از روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش بر من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ و بی بو نقوش تخته هستی فرو شوی

آن بت سحر

چو آشامیدم آن

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش گهی چون چشم (زلف) او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست عیون نرگس او جمله بیناست
هر آن معنی که گفتی در بیان او است ز عین علم تا عین العیان است
تأمل کن بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
نشان ناشناسا ناسپاس است شناسایی حق در حق شناسی است
ببین منقول و معقول حقایق مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار
غرض زین جمله آنکو تا کند یاد عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود گردان

حرره العبد الآثم الجانی المحتاج الی دعاء اخوان المؤمنین ابراهیم بن محمد حسین الله اصفهانی

تاریخ ورقا   [illegible]   [illegible]   مجموع هشتصد و پنجاه و [illegible]